

به نام خدا

| خوانداری | سوم دبستان |

۱۳۹۵

فارسی





امام مهربان





۶ سخنی با آموزگاران گرامی

۱۰ ستایش

۱۱ فصل اول: نهادها

۱۲ درس اول: محله‌ی ما

۱۹ بخوان و حفظ کن: پدر بزرگ

۲۰ درس دوم: زنگ ورزش

۲۵ بخوان و بیندیش: قصه‌ی تَنگِ بُلور

۲۸ مَثَل

۲۹ فصل دوم: بهداشت

۳۰ درس سوم: آسمان آبی، طبیعت پاک

۳۵ بخوان و حفظ کن: هم‌بازی

۳۶ درس چهارم: آواز گنجشک

۴۲ بخوان و بیندیش: مورچه ریزه

۴۴ مَثَل



فصل ششم: ایران من ۹۳

درس دوازدهم: ایران عزیز ۹۴

درس سیزدهم: درس آزاد ۹۸

بخوان و حفظ کن: وطن ۱۰۱

درس چهاردهم: ایران آباد ۱۰۲

بخوان و بیندیش: بوی سیب و یاس ۱۰۶

حکایت ۱۰۸

فصل هفتم: طبیعت ۱۰۹

درس پانزدهم: دریا ۱۱۰

درس شانزدهم: اگر جنگل نباشد ۱۱۴

بخوان و حفظ کن: بهاران ۱۱۸

درس هفدهم: چشم‌های آسمان ۱۲۰

بخوان و بیندیش: آفرینشِ حلزون ۱۲۴

حکایت ۱۲۷

نیایش ۱۲۸

واژه‌نامه ۱۲۹

فصل سوم: اخلاق فردی — اجتماعی ۴۵

درس پنجم: بلدرچین و برزگر ۴۶

درس ششم: فداکاران ۵۰

بخوان و حفظ کن: مثلِ باران ۵۵

درس هفتم: کار نیک ۵۶

بخوان و بیندیش: پری کوچولو ۶۰

حکایت ۶۴

فصل چهارم: راه زندگی ۶۵

درس هشتم: پیراهنِ بهشتی ۶۶

بخوان و حفظ کن: لحظه‌ی سبز دعا ۷۱

درس نهم: بوی نرگس ۷۲

بخوان و بیندیش: حوضِ فیروزه‌ای ۷۶

مثل ۷۸

فصل پنجم: هنر و ادب ۷۹

درس دهم: یارِ مهربان ۸۰

بخوان و حفظ کن: نقاشِ دنیا ۸۴

درس یازدهم: نویسنده‌ی بزرگ ۸۶

بخوان و بیندیش: خوابِ خلیفه ۹۰

حکایت ۹۲

سخنی با آموزگاران گرامی



به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

پس از حمد و ستایش پروردگار مهربان، به آگاهی همکاران ارجمند می‌رسانیم که کتاب فارسی پایه‌ی سوم، بر بنیاد رویکرد عام «برنامه‌ی درسی ملی جمهوری اسلامی ایران»، یعنی شکوفایی فطرت الهی، استوار است و با توجه به عناصر پنجگانه (علم، تفکر، ایمان، اخلاق و عمل) و جلوه‌های آن در چهار پهنه (خود، خلق، خلقت و خالق)، بر پایه‌ی «برنامه‌ی درسی فارسی دوره‌ی ابتدایی»، تألیف و سازماندهی شده است.

رویکرد خاص برنامه‌ی زبان‌آموزی بر آموزش مهارت‌های زبانی و فرازبانی یا مهارت‌آموزی، استوار است. به همین روی، همزمان به دو پهنه‌ی مهارت‌های خوانداری و مهارت‌های نوشتاری و نیز مهارت‌های فرازبانی (تفکر، نقد و تحلیل) پرداخته شده است. کتاب فارسی (مهارت‌های خوانداری) از یک سو بر قلمرو دریافتی یا ادراکی زبان، تمرکز دارد و درست دیدن، درک خوانداری و درک شنیداری را آموزش می‌دهد و از سوی دیگر با قلمرو تولیدی زبان، پیوند می‌یابد و در فرایند یاددهی — یادگیری به ریزمهارت‌های خوانداری مانند رعایت آهنگ، لحن کلام، تکیه، مکث و درنگ در خوانش متن و سخن گفتن انتقادی می‌پردازد.

تقویت مهارت‌های زبانی، هدف اصلی آموزش فارسی است. در کتاب فارسی سوم ابتدایی به آموزش سطوح پیشرفته‌ی چهار مهارت اصلی زبان، پرداخته شده است.

مهارت خواندن

خواندن یکی از مهم‌ترین مهارت‌های زبانی است که در دوره‌ی ابتدایی به‌طور ویژه، مورد توجه است. اولین سطح خواندن، روخوانی است. روخوانی، سطوحی دارد؛ گام نخست آن، خواندن درست و روان یک متن است. گام بعدی، رعایت لحن و آهنگ متن با توجه به شرایط موجود و متناسب با فضای حاکم بر متن است. تاکنون در کلاس‌های درس، معمولاً روخوانی متن آموزش داده شده اما به لحن و آهنگ مناسب هر متن، توجهی نشده است. درحالی که خواندن با رعایت حال و هوای مناسب، مانند دمیدن روح بر پیکره‌ی بی‌جان متن است. بهره‌گیری از خُرده مهارت‌های آوایی به هنگام آموزش خواندن، بر شادابی و نشاط و تأثیر سخن، خواهد افزود.

سطح دیگر خواندن، درک متن است که این مهارت در یک فرایند گام به گام، آموزش داده می‌شود. فرایند درک خوانداری، در مراحل زیر، سازماندهی و پیموده می‌شود.

■ تقویت تمرکز خوانداری و ایجاد عادت صامت خوانی

■ درک اطلاعات صریح متن

■ رسیدن به استنباط

■ تلفیق اطلاعات متن

■ تفسیر اطلاعات متن

بسیاری از دانش‌آموزان در مهارت روخوانی، توانایی دارند و متن را با صدای بلند، روان و صحیح می‌خوانند اما در بازیابی اطلاعات و درک و دریافت پیام متن، عملکرد مناسبی ندارند.

کتاب فارسی سوم برای تقویت توانایی ادراکی زبان‌آموزان، نگاه ویژه‌ای به درک متن دارد. در پایان هر درس، فعالیت «درست و نادرست» و «درک مطلب» به آموزش درک متن می‌پردازد. همچنین صامت‌خوانی متن‌های «بخوان و بیندیش» و پاسخ به پرسش‌های «درک و دریافت» در انتهای آن‌ها، به ایجاد عادت صامت‌خوانی و تقویت تمرکز خوانداری کمک می‌کند. موضوع درک متن در یک فرایند گام به گام، آموزش داده می‌شود و سازماندهی عناصر کتاب، بر نظمی استوار است. سؤال‌های «درست و نادرست»، «درک مطلب» و «درک و دریافت» با توجه به سطوح درک متن، طرّاحی شده‌اند. به سخن دیگر، در درس‌های آغازین کتاب، سؤال‌ها بر درک اطلاعات آشکار متن، متمرکز شده است و به تدریج، به فراخور پیشرفت سوادخواندن دانش‌آموزان به ترتیب، لایه‌های استنباط، تلفیق و تفسیر اطلاعات متن نیز مورد توجه قرار می‌گیرد.

افزون بر این، صفحه‌ی فعالیت‌های تکمیلی کتاب مهارت‌های نوشتاری در پایان هر فصل، به آموزش درک متن اختصاص دارد؛ در آن بخش نیز پرسش‌هایی در راستای پیمودن مراحل آموزش درک خوانداری، از متن «بخوان و بیندیش»، «مَثَل» و «حکایت» طرّاحی و سازماندهی شده است.

مهارت گوش دادن



درک شنیداری، پیش نیاز درک خوانداری است؛ به همین سبب، لازم است در سه ساله‌ی اول ابتدایی، مورد توجه ویژه، قرار گیرد. در کتاب فارسی سوم، فعالیت «گوش کن و بگو»، برای پرورش تمرکز شنیداری و درک پیام اصلی و دقت در جزئیات متن، طراحی شده است که نیاز به نرم‌افزار دارد. این فعالیت سبب می‌شود مهارت شنیداری در یک فرایند سنجیده، به دانش‌آموزان آموزش داده شود. گام‌های این فرایند عبارتند از:

- **گام اول:** دانش‌آموزان با تمرکز کافی به متن شنیداری گوش بسپارند.
- **گام دوم:** اطلاعات صریح متن شنیداری را درک کنند.
- **گام سوم:** سیر رویدادهای متن شنیداری را به یاد بسپارند.
- **گام چهارم:** اطلاعات متن شنیداری را تلفیق کنند.
- **گام پنجم:** اطلاعات متن شنیداری را تفسیر کنند.

در این فعالیت، متن شنیداری برای دانش‌آموزان پخش می‌شود، آن‌ها با دقت گوش می‌کنند و به پرسش‌های مربوط به آن پاسخ می‌دهند. دانش‌آموزان نباید متن یاد شده را قبلاً دیده یا شنیده باشند. به همین سبب، این متن‌ها در کتاب درسی نیامده است. لازم است معلمان گرامی توجه کنند که اگر کلاس آن‌ها امکانات پخش متن شنیداری را ندارد، از انجام این فعالیت غفلت نکنند. آن‌ها می‌توانند خودشان متن را بخوانند یا یکی از دانش‌آموزان که در خواندن، تسلط کافی دارد، متن را بخواند. متن‌های شنیداری در پیوست کتاب «راهنمای معلم» گنجانده شده است.

مهارت سخن گفتن



توانایی خوب سخن گفتن، عامل مهمی در رشد و شکوفایی فکری به‌شمار می‌آید. در کتاب فارسی سوم ابتدایی، برای آموزش سخن گفتن و پرورش «فن بیان»، گام‌های ویژه‌ای پیش‌بینی شده است. آموزش با فعالیت تصویری «نگاه کن و بگو» آغاز می‌شود. تصاویر به‌گونه‌ای انتخاب شده‌اند که به کمک آن‌ها موضوع در ذهن دانش‌آموز، طبقه‌بندی و پرورده می‌شود. هدایت این فرایند با راهنمایی معلم انجام می‌گیرد.

فعالیت «نگاه کن و بگو» تا درس هشتم ادامه دارد. در این هشت درس، دانش‌آموز به کمک تصاویر، یاد می‌گیرد ابتدا یک موضوع را در ذهنش طبقه‌بندی کند، سپس درباره‌ی آن، سخن بگوید. از درس نهم،

فعالیتی با عنوان «صندلی صمیمیت» جایگزین آن شده است. در این فعالیت، آموزش سخن گفتن یک گام جلوتر می‌رود و دانش‌آموز، تنها با یک موضوع، بدون حضور تصویر، سخن می‌گوید. این فعالیت، سخن گفتن منسجم و پیوسته به موضوع را آموزش می‌دهد و تمرینی برای سخن گفتن مناسب در برابر جمع است. اندیشیده و بانظم و ترتیب سخن گفتن، پیش درآمدِ درست نویسی و نوشته‌ی خلاق است. دو فعالیت «واژه‌آموزی» و «بیاموز و بگو» با هدف تقویت چهار مهارت اصلی زبان، طراح شده است. در واژه‌آموزی، واژگان ذهنی دانش‌آموز طبقه‌بندی می‌شود و دامنه‌ی آن گسترش می‌یابد. پیامد گسترش واژگان دانش‌آموز، در درک خوانداری و شنیداری، همچنین در سخن گفتن و نوشتن، نمود می‌یابد. هدفی که از آموزش مطالب «بیاموز و بگو» دنبال می‌شود، آشنایی با اجزای جمله است؛ به بیان دیگر، هدف این است که دانش‌آموز یاد بگیرد جمله را به اجزای آن خرد کند. این کار در رشد درک خوانداری و شنیداری، مؤثر است.

کتاب «راهنمای معلم فارسی سوم» به سبب پیوستگی محتوایی و گره‌گشایی در آموزش و کاربردی روش‌های مناسب، بسیار اثرگذار است؛ مطالعه‌ی آن، پیش از ورود به فضای درس و کلاس، به همه‌ی همکاران، توصیه می‌شود.

🌿 گروه زبان و ادب فارسی

📖 دفتر تألیف کتاب‌های درسی ابتدایی و متوسطه نظری

ستایش — خداوند رنگین کمان

به نامِ خداوندِ رنگین کمان
خداوندِ سخاوتِ رنگ رنگ
خداوندِ بخشنده‌ی مهربان
خداوندِ پروانه‌های تشنگ
خدایی که آب و هوا آفرید
درخت و گل و سبزه را آفرید
خدایی که از بوی گل، بهتر است
صمیمی‌تر از خنده‌ی مادر است
خدایا، به ما مهربانی بده
دلی ساده و آسمانی بده
دلی صاف و بی‌کینه، مانند آب
دلی روشن و گرم، چون آفتاب

محمود پوروحاب





محلہ می ما

درس اول

تابستان بود. امید با خانواده اش تازه به این محلہ آمدہ بود. او در کلاس سوم، ثبت نام کردہ بود و هنوز بہ محلہ می جدید، عادت نکرده بود. امید از اینکہ هیچ دوستی در آنجا نداشت، ناراحت بود و در گوشہ ای نشستہ بود و فکر می کرد. مادرش کہ داشت وسایل خانہ را جابہ جامی کرد، از او پرسید: «چرا این قدر ناراحت هستی؟ نگران نباش! اینجا ہم دوستان خوبی پیدا



می‌کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می‌خواهد بیرون برود. تو هم با او برو، تا با محله‌ی جدید آشنا شوی.»

امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. بوی نان تازه می‌آمد. چند نفری در صف نانواپی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن‌ها لباس و کیف و کفش می‌فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دفتر. چندتایی از آن‌ها هم مواد غذایی داشتند. امید از مقابل قنادی گذشت و به شیرینی‌هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.

از بازارچه که گذشتند، به میدان رسیدند. در یک سوی میدان، مسجد بزرگی دیده می‌شد. گنبد فیروزه‌ای و گلدسته‌های بلند آن، عظمتی داشت. در سوی دیگر، بوستان سرسبز و بزرگی بود. امید و پدرش وارد بوستان شدند.

بوستان، فضای سبز بسیار زیبایی داشت. در انتهای آن، زمین فوتبالی دیده می‌شد و جمعیت زیادی آنجا بودند. آن‌ها جلو رفتند. امید، به پسری که لباس ورزشی پوشیده بود، سلام کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

پسر گفت: «امروز مسابقه‌ای بین تیم محله‌ی ما و محله‌ی بهارستان برگزار می‌شود. قبلاً تو را در این محل ندیده‌ام. اینجا به مهمانی آمده‌ای؟»

امید، خود را معرفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محله آمده‌ایم. امیدوارم بتوانم دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظر می‌رسی. مشکلی پیش آمده؟» او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه‌بان نداریم. چون دروازه‌بان تیم ما بیمار شده و نیامده، نمی‌دانیم چه کار کنیم.»

با شنیدن این حرف، امید خاطرات محله‌ی قبلی خود را به یاد آورد. آنجا، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال همه راحت بود که گل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است. در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»

پسر، با خوش حالی، نگاهی به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.» آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد. حالا دیگر، بچه‌های محله، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.



درست و نادرست

- ۱ محله‌ی جدید، ناوایی، مسجد و بازار داشت.
- ۲ روبه‌روی مدرسه‌ی امید، بوستان بزرگی است.

درک مطلب

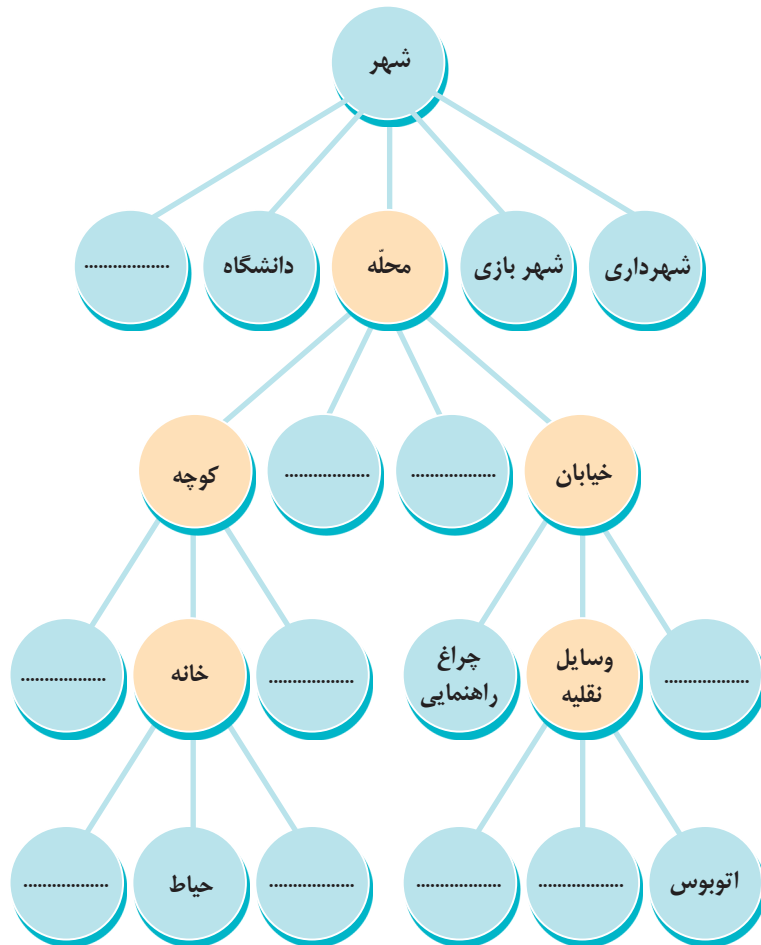
- ۱ آن روز، امید چگونه توانست دوستان زیادی پیدا کند؟
- ۲ با توجه به متن درس، حالا تو محله‌ی خود را برای دوستانت معرفی کن.

۳





به این نمودار با دقت نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.





نگاه کن و بگو





سال گذشته آموختی:



- بچه‌ها، یعنی چند بچه.
- کتاب‌ها، یعنی چند کتاب.
- دختران، یعنی چند دختر.
- پسران، یعنی چند پسر.

اکنون با دقت به نوشته‌ی زیر توجه کن.

- موجودات، یعنی چند موجود، موجودها.
- حیوانات، یعنی چند حیوان، حیوان‌ها.
- جملات، یعنی چند جمله، جمله‌ها.
- کلمات، یعنی چند کلمه، کلمه‌ها.

حالا تو بگو:

- خاطرات، یعنی
- لحظات، یعنی
- قطعات، یعنی

نمایش بی کلام (پانتومیم)



- گروه‌های خود را تشکیل دهید.
- در هر گروه، یک کلمه‌ی مناسب انتخاب کنید.
- حالا نماینده‌ی گروه اول پیش گروه دوم برود تا کلمه‌ی انتخابی آن‌ها را بشنود (مثال رانندگی). نماینده‌ی گروه اول باید با حرکات دست و بدن و بدون کلام دوستان هم‌گروهی خود را متوجه کلمه‌ی «رانندگی» کند.
- اگر شما در گروه اول کلمه‌ی مورد نظر را درست بگویید، برنده می‌شوید.
- حالا نماینده‌ی گروه دوم، نزد گروه اول برود تا کلمه‌ی مورد نظر آن‌ها را بشنود.
- به همین ترتیب، بازی را با کلماتِ گروه‌های دیگر ادامه دهید.

پدر بزرگ

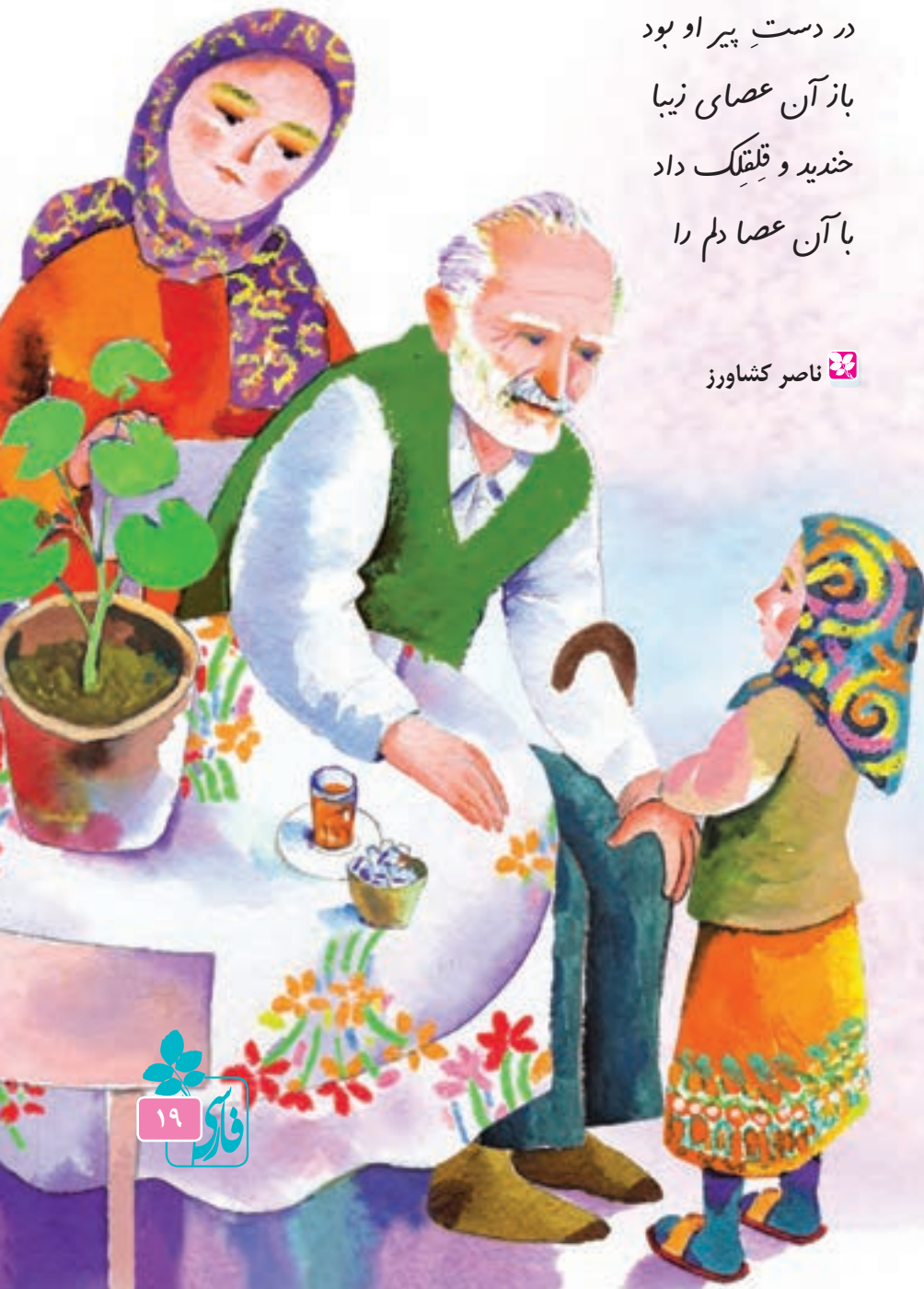
بخوان و حفظ کن



دیشب پدر بزرگم
آمد به خانه‌ی ما
باز او مرا بغل کرد
بوسید صورتم را
در دستِ پیر او بود
باز آن عصای زیبا
خندید و قلقلک داد
با آن عصا دلم را

ناصر کشاورز

مادر برای او زود
یک چای تازه آورد
او خسته بود و پایش
انگار درد می‌کرد
با خنده باز از من
پرسید: در چه حالی؟
کردم تشکر از او
گفتم که خوب و عالی



زندگی ورزش

درس دوم

آن روز هوا بارانی بود. باران پاییزی که از شب گذشته آغاز شده بود، همچنان نرم نرمک می بارید. معلم ورزش به کلاس آمد و گفت: «بچه ها، امروز زمین برای نرمش و ورزش مناسب نیست؛ بنابراین در کلاس می مانیم و در باره ی چند موضوع مهم، گفت و گو می کنیم. دلم می خواهد همه با علاقه در بحث امروز شرکت کنید.»



سپس در ادامه گفت: «بچه‌ها، می‌دانید که ورزش برای سلامتی، مفید است. بهتر است همی ما، هر روز برنامه‌ای برای ورزش کردن داشته باشیم. اگر ورزشی را با نظم و ترتیب و پیوسته انجام دهیم، می‌توانیم به خوبی در آن رشته، پیشرفت کنیم. برای ورزش کردن به صورت حرفه‌ای، اول رشته‌ی ورزشی مورد علاقه‌ی خود را انتخاب کنید. سپس در آن رشته، آموزش ببینید و تمرین کنید.»

آن روز، بعد از تعطیلی مدرسه، همراه دوستم به طرف خانه راه افتادیم. از او پرسیدم: «راستی تو کدام رشته‌ی ورزشی را بیشتر از همه دوست داری؟»

جواب داد: «تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام. فوتبال یا شاید هم بسکتبال. تو چطور؟»

گفتم: «البته من هم فوتبال را خیلی دوست دارم؛ اما به شنا کردن، علاقه‌ی بیشتری دارم. راستش را بخواهی، پس از گفت‌وگوهای زنگ ورزش، تصمیم گرفته‌ام در دوره‌های آموزشی شنا شرکت کنم.»

فردای آن روز با دوستم به استخر رفتیم. جلوی در، نوشته‌ای نظرم را جلب کرد: «به فرزندان خود شنا بیاموزید.» وارد شدیم. کفش‌ها و لباس‌هایمان را در محل مخصوص گذاشتیم. دوش گرفتیم و وارد سالن اصلی شدیم. دوستم برای شنا رفت؛ اما من مدتی به جنب و جوش بچه‌ها در استخر نگاه کردم؛ بعضی از آن‌ها بسیار ماهرانه شنا می‌کردند.

به طرف مربی شنا که کنار استخر ایستاده بود، رفتم. سلام کردم و گفتم: «بعضی از بچه‌ها خیلی خوب شنا می‌کنند. من هم دوست دارم مثل آن‌ها شنا کنم. ممکن است مرا راهنمایی کنید؟» پس از صحبت‌های مربی شنا، در دوره‌ی آموزشی، نام نویسی کردم. روزها نزد او به تمرین شنا می‌پرداختم. در طول مدت تمرین، بارها زیر آب می‌رفتم، دست و پایم خسته می‌شد؛ اما بعد از آن سختی‌ها، نتیجه‌ی خوبی گرفتم و حالا شناگر ماهری هستم. فردا مسابقات شنای دانش‌آموزی برگزار می‌شود و من برای بدست آوردن بهترین رتبه، تلاش خواهم کرد.

درست و نادرست



۱ باران بهاری، نرم نرمک می‌بارید.

۲ برای یادگیری یک رشته‌ی ورزشی، تمرین زیاد لازم است.

درک مطلب



۱ چگونه می‌توانی در یک رشته‌ی ورزشی مهارت پیدا کنی؟

۲ کدام رشته‌ی ورزشی را بیشتر دوست داری؟ چرا؟

۳

واژه‌آموزی



با دقت به جدول نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب پر کن.

تابستان	زمستان
گرما	سرما
شنا
.....	سرماخوردگی
آب بازی
.....	بخاری
.....





جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب پُر کن. 

- من استخر را مکانِ ورزشی می‌دانم.
- تو مدرسه را مکانِ آموزشی
- علی محله را مکانِ اجتماعی
- مسجد را مکانِ دینی می‌دانیم.
- سینما را مکانِ فرهنگی می‌دانید.
- بچه‌ها «خانه‌ی سلامت» را مکانِ بهداشتی



قصه‌ی تَنگِ بُلور



یکی بود، یکی نبود. پیرمردی با دخترش زندگی می‌کرد. اسم دختر، صنوبر بود. صنوبر هر روز به بیشه‌ی کنار شهر می‌رفت و سبزش را از پونه‌های سبز و تازه پر می‌کرد. یک روز صبح، او دختر کوچولویی را دید که در میان بوته‌های پونه گردش می‌کند. دختر آن قدر کوچولو بود که صنوبر مجبور بود، خم شود تا او را خوب ببیند.

صنوبر با تعجب گفت: «تو کی هستی؟»

دختر کوچولو گفت: «من دختر تَنگِ بلورم.»

صنوبر با تعجب گفت: «دخترِ تَنگِ بلور؟!»

دختر کوچولو گفت: «بله؛ من توی این تَنگِ بلور زندگی می‌کنم.»

بعد تَنگِ بلورِ صورتی رنگی را به صنوبر نشان داد. صنوبر کمی جلو رفت و از دهانه‌ی باریک تَنگ، به داخل آن نگاه کرد. توی تَنگ، یک میز و یک تخت‌خواب کوچک بود. یک قوری و یک سماور خیلی کوچولو هم روی میز بود.

صنوبر گفت: «چه خانه‌ی قشنگ و جالبی!»

آن روز صنوبر و دختر کوچولو با هم دوست شدند. از آن به بعد، هر روز یک‌دیگر را می‌دیدند و با هم بازی می‌کردند. او دختر کوچولو را به خانه‌اش دعوت می‌کرد؛ اما خانه‌ی دختر کوچولو، خیلی کوچک بود و صنوبر نمی‌توانست داخل آن برود.

یک روز صبح که صنوبر برای دیدن دوستش به بیشه رفته بود، صدای گریه‌ای شنید. دختر کوچولو در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. تا او را دید، گفت: خانه‌ی من شکسته! صنوبر با تعجب پرسید: «خانه‌ی تو شکسته؟!»

دختر کوچولو گفت: «بله؛ باد تُندی وزید و تُنگِ بُلور را انداخت و شکست؛ نگاه کن!»

سنوبر گفت: «ما می‌توانیم برای تو، خانه‌ی تازه‌ای پیدا کنیم.»
دختر کوچولو گفت: «مگر شما در خانه‌هایتان تُنگِ بُلور دارید؟»
سنوبر گفت: «بله؛ آدم‌ها برای آب خوردن از تُنگ و ظرف‌های بلوری استفاده می‌کنند. من می‌توانم جایی را به تو نشان بدهم که پُر از ظرف‌ها و تُنگ‌های بُلوری و سَفالیِ قدیمی است. همین حالا تو را به دیدن یک موزه می‌برم تا همه‌ی اینها را از نزدیک ببینی!»

آن روز سنوبر و دختر کوچولو با هم به دیدن یک موزه رفتند. دختر کوچولو با حیرت نگاه می‌کرد. ظرف‌های بلوری در همه جای موزه به چشم می‌خورد. ظرف‌هایی به رنگ آبی، سفید، صورتی و فیروزه‌ای. دختر کوچولو با تعجب گفت: «آدم‌ها چرا این همه ظرفِ بُلوری و سَفالی را در یک جا جمع کرده‌اند؟»



صنوبر گفت: «ظرف‌هایی که در این گنجینه، نگه‌داری می‌شود، برای بازدید مردم است. آدم‌ها با دیدن این ظرف‌ها می‌توانند در مورد کسانی که قبل از خودشان زندگی می‌کرده‌اند، چیزهای زیادی یاد بگیرند. مثلاً تو دلت نمی‌خواهد بدانی هزار سال قبل، دختری مثل تو، توی چه ظرفی غذا می‌خورده است؟»

دختر کوچولو گفت: «این ظرف‌ها را چه کسی ساخته است؟»

صنوبر گفت: «ظرف‌هایی که در اینجا می‌بینی، در گذشته‌های خیلی دور ساخته شده‌اند. این ظرف‌ها در هزاران سال قبل، به علت‌های مختلف به زیر خاک رفته‌اند. باستان‌شناسان آن‌ها را از زیر خاک، بیرون آورده‌اند. این یکی را نگاه کن! بین چه قدر قشنگ است!»
دختر کوچولو کنار یک تنگ بلور صورتی رنگ ایستاد. آهی کشید و آهسته گفت: «این تنگ چقدر شبیه خانه‌ی من است! ای کاش یکی از این تنگ‌های بلوری، مال من بود!»
صنوبر خواست چیزی بگوید که یک دفعه متوجه شد، دختر کوچولو ناپدید شده است. با تعجب به دور و بر، نگاه کرد و دختر کوچولو را صدا زد. ناگهان، دختر کوچولو سرش را از تنگ بلور صورتی رنگی بیرون آورد و گفت: «سلام!»
صنوبر خندید.

دختر کوچولو گفت: «اینجا خانه‌ی تازه‌ی من است.»

صنوبر گفت: «از اینکه خانه‌ی تازه‌ای پیدا کرده‌ای، خوش‌حالم. من هم باید هر چه زودتر به خانه‌ام بروم. هر وقت دلم تنگ شد، برای دیدن تو، به این موزه می‌آیم.»

سُرور کُنبی 

درک و دریافت

- ۱ چرا دخترِ تنگِ بلور نمی‌توانست صنوبر را به خانه‌اش دعوت کند؟
- ۲ چرا ظرف‌های سفالیِ قدیمی را در موزه نگه‌داری می‌کنند؟
- ۳ ظرف‌های داخل موزه از کجا آمده‌اند؟

این متن را به دقت بخوان و به ضرب‌المثل آن توجه کن.

در سرزمینی بزرگ، حاکمی زندگی می‌کرد. روزی فرزندش بیمار شد. حاکم دستور داد برای او غذای مخصوص بپزند تا زودتر خوب شود. دو آشپز ماهر، مأمور این کار شدند. آن دو، پخت‌وپز را شروع کردند و تصمیم گرفتند یک آش خوش‌مزه بپزند. اما هنگام آشپزی، یک‌سره با هم بگو مگو می‌کردند. آن دو در کار هم دخالت می‌کردند و به حرف هم‌دیگر گوش نمی‌دادند.

آش که آماده شد، آن را برای فرزندِ حاکم بردند. فرزند حاکم تا آن را چشید، صورتش را درهم کشید و آش را کنار گذاشت. حاکم از این اتفاق، به شدت عصبانی شد؛ اما حکیم دانایی که طبیبِ فرزندِ حاکم بود، لبخندی زد و گفت:

«آش‌پز که دو تا شد، آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.»





درس سوم

آسمان آبی، طبیعت پاک

هفته‌ی گذشته، دانش‌آموزان کلاس سوم، همراه آموزگار خود، برای گردش علمی به دامنه‌ی کوهی رفتند. معلم، دانش‌آموزان را به چند گروه، تقسیم کرد. او از آن‌ها خواست خوب به اطراف نگاه کنند و هر چه را می‌بینند و می‌شنوند، یادداشت کنند و با هم فکری یک‌دیگر، به صورت گروهی، گزارشی بنویسند. چند روز بعد، دانش‌آموزان نوشته‌های خود را آماده کردند و به کلاس آوردند. معلم از سعید، نماینده‌ی گروه اوّل، خواست تا گزارش گروه را بخواند. سعید هم جلوی کلاس ایستاد و با صدای بلند، چنین خواند:



به نام خدا
شهر ما، خانگی ما

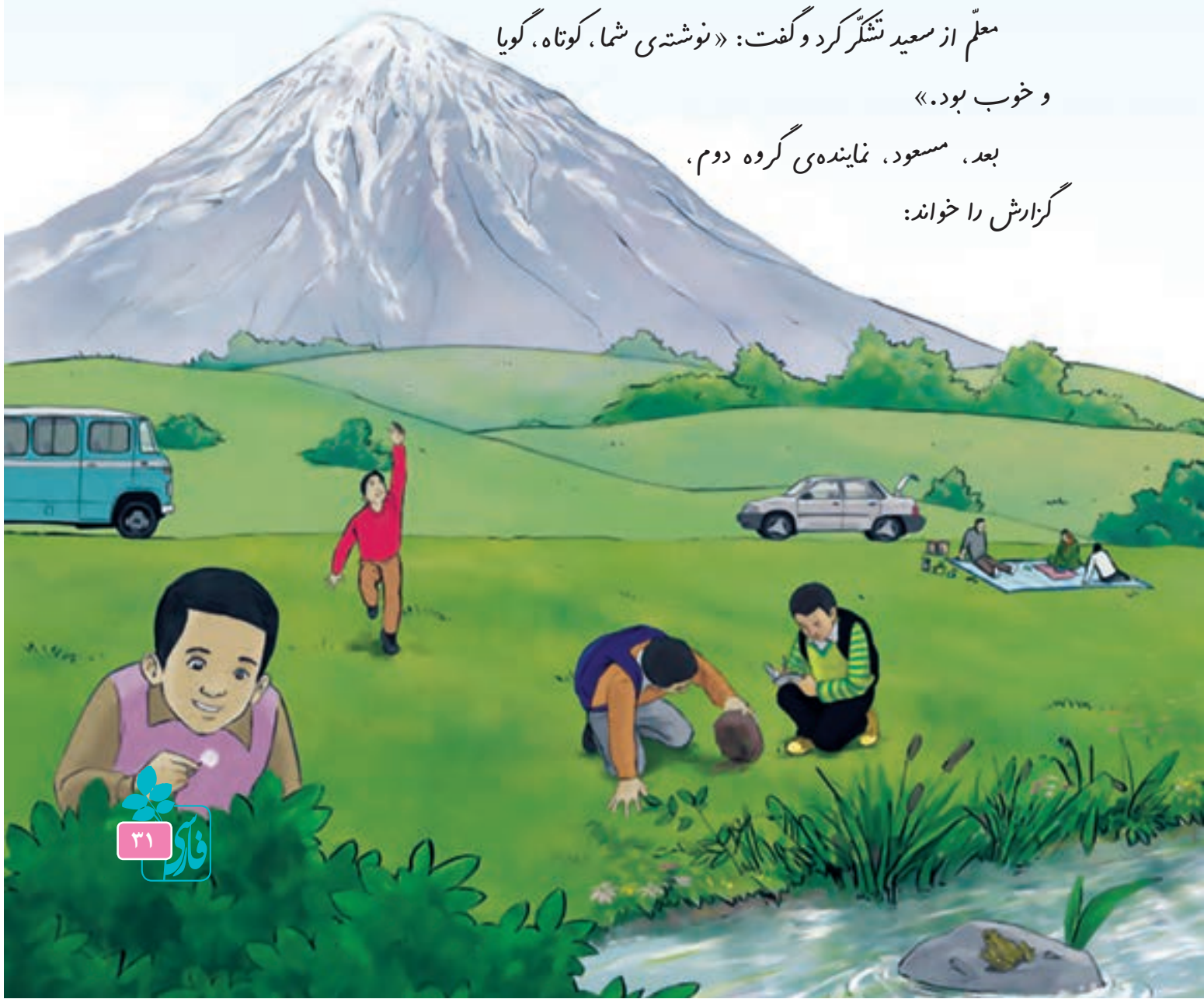
تمام حیوانات، اطراف لاندی خود را تمیزی کنند تا در محیطی سالم زندگی کنند. انسان هم عادت دارد محیط زندگی خود را پاکیزه نگه دارد؛ اما بعضی از مردم، فقط خانگی خود را تمیزی کنند و هر چه آشغال و زباله دارند، در کوچه و خیابان و جوی آب می ریزند. این کار، باعث آلودگی شهر و بیماری دیگران می شود. ما انسان ها علاوه بر خانه، باید محله و شهر خود را هم پاکیزه نگه داریم.

معلم از سعید تشکر کرد و گفت: «نوشته ی شما، کوتاه، گویا

و خوب بود.»

بعد، مسعود، نماینده ی گروه دوم،

گزارش را خواند:



اول دفتر به نام ایزد دانا

جمعه پانزدهم اردیبهشت تاریخ:

ما باید طبیعت را دوست داشته باشیم.

آن روز در صبح دلپذیر بهاری، راه افتادیم. بعد از دو ساعت، به دامنه‌ی کوه رسیدیم. تماشای قله، چقدر لذت بخش بود! آسمان آبی و هوا بسیار پاکیزه و تمیز بود. بوی پونه‌های وحشی و صدای دل‌نشین چشمه‌ای که در دامنه‌ی کوه، روان بود، ما را غرق شادی و نشاط کرد. خانواده‌هایی هم که به کوه آمده بودند؛ شاد بودند. آموزگار می‌گفت: «به همه چیز خوب نگاه کنید تا زیبایی‌های طبیعت و آفریده‌های خدا را بهتر ببینید.»

آن روز به ما خیلی خوش گذشت.

معلم تشکر کرد و گفت: «بچه‌های عزیز، خوش‌حالم که شما به پاکیزگی اهمیت می‌دهید.»

درست و نادرست

- دانش‌آموزان برای گردش علمی به جنگل رفته بودند.
- دانش‌آموزان در فصل بهار به گردش علمی رفتند.

درک مطلب

- آسمان آبی نشانه‌ی چیست؟
- چگونه محیط و اطراف خود را پاکیزه نگه می‌دارید؟
-

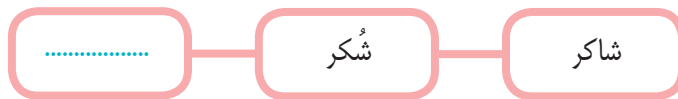




با دقت به این کلمه‌ها نگاه کن.



حالا تو بگو:




نگاه کن و بگو



بیاموز و بگو



به این جمله‌ها دقت کن. 

■ آموزگار بهش گفت: «خوش‌حالم که به پاکیزگی اهمیت می‌دی.»

■ آموزگار به او گفت: «خوش‌حالم که به پاکیزگی اهمیت می‌دهی.»

حالا تو بگو:

■ انسان عادت داره خون‌های خودشو تمیز کنه.

■

■ خوب نگاه کنین تا زیبایی‌های طبیعت را بهتر ببینین.

■

نمایش بی کلام (پانتومیم)



متن این نمایش‌نامه را در گروه کامل و در کلاس اجرا کنید. 

■ گل: «ای درخت زیبا! چرا این قدر خوش‌حالی؟»

■ درخت [با خوش‌حالی می‌گوید]: «دانش‌آموزانی که برای گردش علمی به

باغ آمده‌اند، بسیار به پاکیزگی اهمیت می‌دهند.»

■ پرنده:

بخوان و حفظ کن **هم بازی**

رود، آن قایق را
بُرد تا جایی دور
کودکی نیز آنجا
داشت می کرد عبور
ناگهان قایق را
بر لب ساحل دید
ناگهان بر لب او
گل شادی روید

لحظه ای قایق را
با تعجب نگریست
گفت: پس با من هم
یک نفر هم بازیست

اسدالله شعبانی

کودکی با کاغذ
قایقی کوچک ساخت
قایقش را لب رود
بُرد و در آب انداخت



آواز گنجشک

درس چهارم

همین که زنگ خورد، دانش‌آموزان با نظم به سمت کلاس‌ها حرکت کردند. بچه‌های کلاس سوم، منتظر مربی بهداشت بودند؛ چون قرار بود، با راهنمایی او، یک روزنامه دیواری به مناسبت «هفتگی سلامت» آماده کنند.

خانم مربی، در میان سروصدای دانش‌آموزان، وارد کلاس شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، از بچه‌ها خواست با یک دیگر مشورت کنند و یک موضوع برای روزنامه دیواری پیشنهاد بدهند.

در این لحظه، صدای سبزی‌فروش محله در کلاس پیچید و صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد. زهرا، نماینده‌ی گروه «تلاش»، که به خواندن کتاب‌های علمی علاقه داشت، گفت: «به نظر من، بهترین موضوع روزنامه دیواری «آلودگی صوتی» است.»



بچه‌ها با تعجب به او نگاه کردند. کلاس در سکوت فرو رفت؛ چون بیشتر بچه‌ها درباره‌ی آلودگی صوتی چیزی نمی‌دانستند.
مریم، عضو گروه «آرام»، با کنجکاو از خانم مربی خواست تا درباره‌ی این موضوع، توضیح بدهد.

خانم مربی گفت: «بچه‌های خوب من! هرگونه صدایی که انسان را ناراحت کند، آلودگی صوتی است.»
بهاره با لبخند گفت: «پس کلاس ما، کارخانه‌ی تولید آلودگی صوتی است.»

همی بچه‌ها خندیدند.
خانم مربی گفت: «اگرچه ممکن است، شما به سر و صدا عادت کرده باشید؛ اما آلودگی صوتی باعث خستگی می‌شود و دقت شما را برای درس خواندن و گوش دادن به سخن دیگران، کم می‌کند. حالا در مورد انواع آلودگی صوتی فکر کنید و بعد از بحث در گروه، آن‌ها را نام ببرید. البته خودتان هم مواظب آلودگی صوتی باشید.»
بچه‌ها مشغول گفت‌وگو شدند؛ اما این بار آرام حرف می‌زدند و کلاس بسیار منظم بود.

راحله، نماینده‌ی گروه «کوشش»، از روی یادداشت خود، خواند:
«صدای هواپیما، بوق اتومبیل‌ها، صدای بلند تلویزیون و ضبط صوت بعضی از ماشین‌ها باعث آلودگی صوتی می‌شود.»
صبا گفت: «من دیشب با صدای بوق ماشین همسایه، از خواب پریدم و ترسیدم.»

پونه، نماینده‌ی گروه «موفقیّت»، صدای ماشین لباس شویی، جاروبرقی و سرو صدای ساختن خانه‌ها را نیز اضافه کرد.

زرگس گفت: «صدای گوش خراش تَرَقّه‌ها و فِشْفِشه‌ها را فراموش کردی؟»
خانم مُرَبّی از بچه‌ها تشکر کرد و گفت: «چون این صداهای زیان‌آور، شنوایی کودکان را کاهش می‌دهند و به سلامت آنان آسیب می‌رسانند، همین موضوع را برای روزنامه دیواری انتخاب می‌کنیم.»

در این هنگام، گنجشکی بر لبه‌ی پنجره‌ی کلاس نشست و شروع به جیک‌جیک کرد.
بچه‌ها بسیار خوش حال شدند و گفتند: «به‌به! چه صدای قشنگ و گوش‌نوازی!»
گنجشک پرید و بچه‌ها با نگاهشان، پرواز او را دنبال کردند.

درست و نادرست

- ۱ آلودگی صوتی باعث ایجاد کم‌شنوایی در کودکان می‌شود.
- ۲ انسان‌ها در برطرف کردن آلودگی صوتی، نقشی ندارند.

درک مطلب

- ۱ چند مورد از انواع آلودگی صوتی را نام ببرید.
- ۲ دانش‌آموزان چگونه می‌توانند آلودگی صوتی را در کلاس درس و مدرسه کم کنند؟

۳



به این نمودار با دقت نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.





به نشانه‌های نگارشی در جمله‌های زیر، توجه کن و درباره‌ی آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.

- بهاره گفت: «پس هر کدام از ما، امروز یک کارخانه‌ی تولید آلودگی صوتی بودیم.»
- خانم مُرَبِّی گفت: «آلودگی صوتی، باعث آزار مردم می‌شود.»



بخوان و بیندیش



مورچه ریزه

مورچه ریزه کتاب و دفترش را زیر بَغْلَش زد. نامه‌ی خانم معلّم را برداشت و به طرف لانه به راه افتاد. خانم معلّم گفته بود: «باید پدر و مادرت را ببینم! وضع درس و مشقت، نگرانم کرده!»

مورچه ریزه از کنار پیاده‌رو رفت. از جاهایی که سایه بود، رفت. از سوراخ توی دیوار، ردّ شد، به موزاییک‌های خانه‌ی آقا بزرگ رسید. از کنار فرشِ قرمزِ راهرو گذشت و رفت توی لانه.

خواهر و برادرهای مورچه ریزه، داشتند خاک بازی می‌کردند. مورچه ریزه نامه را به مامان داد و گفت: «خوش به حال بچه‌هایی که به مدرسه نمی‌روند.»

مامان، نامه را باز کرد و خواند. دلش برای مورچه ریزه سوخت.

مامان با خودش گفت: «این بچه که این همه، درس می‌خواند! پس چرا خانم معلّم ناراضی است؟»

مامان نمی‌دانست با این مسئله چه کند.



مامان گفت: «خاک‌بازی بس است. تا دست‌هایتان را بشوید، ناهار حاضر شده!» مورچه‌ریزه با خودش گفت: «دلی که پُر از غصّه است؛ دیگر جایی برای غذا ندارد!» و آهسته از لانه بیرون آمد تا سری به خانه‌ی آقا بزرگ و خانم بزرگ بزند. صدای خانم بزرگ می‌آمد که گفت: «آقابزرگ! ناهار حاضر است.» آقابزرگ گفت: «تا سفره را پهن کنی، من هم آمده‌ام.» بعد عینکش را گذاشت بین صفحات کتابی که می‌خواند و از روی تشکچه‌ی مخصوصش بلند شد. مورچه‌ریزه دلش می‌خواست، راه برود، راه برود و راه برود. از کنار فرش اتاق آقابزرگ گذشت. از تشکچه‌ی آقابزرگ بالا رفت. از پایه‌ی میز کوچک چوبی هم بالا رفت. از کتاب‌های روی هم چیده شده، هم بالا رفت؛ تا رسید به عینک آقابزرگ. مورچه‌ریزه می‌خواست از عینک هم بالا برود؛ اما یک دفعه ایستاد. از پشت شیشه‌ی عینک، نگاهی به صفحه‌ی کتاب انداخت. آن طرف شیشه‌ی عینک، همه چیز روشن و درشت بود. نوشته‌های کتاب، خط‌های چوب میز و حتی کمی دورتر، گل‌های قالی!

بهاره نیکخواه آزاد، با تغییر 

درک و دریافت

- ۱ مورچه‌ریزه، هنگام تعطیلی مدرسه، برای رسیدن به منزل از چه مسیری عبور کرد؟
- ۲ مسئله‌ی مامان مورچه‌ریزه، چه بود؟
- ۳ مشکل مورچه‌ریزه چه بود؟ از کجا فهمیدی؟








داستان زیر را بخوان و به ضرب المثل آن توجه کن.
مرد فقیری بود که از مال دنیا فقط یک بُز داشت؛ با کمک همسرش، شیر آن را می‌دوشید و ماست درست می‌کرد و به مغازه‌دار نزدیک خانه‌اش می‌فروخت. پس از مدتی، مغازه‌دار به درست بودن وزن ماست، شک کرد و مرد را نزد خود خواند و به او گفت: «وزن این ماست کمتر از یک کیلوگرم است.»
آن مرد جواب داد: «من ترازو ندارم؛ اما چندی قبل، از شما یک کیلو سنگ نمک خریدم و برای وزن کردن از آن استفاده می‌کنم. یقین بدان که هرچه به تو داده‌ام برابر سنگ نمکی است که تو، به من داده‌ای.»
مرد فروشنده، کمی با خود فکر کرد و زیر لب گفت:

هر چه کنی به خود کنی.





اخلاق فردی - اجتماعی

درس پنجم: بلدرچین و برزگر  درس ششم: فداکاران  درس هفتم: کار نیک 



بلدرچین و بزرگ‌گر

درس پنجم

دو بلدرچین با جوجه‌های خود در کشتزاری زندگی می‌کردند. روزها به دنبال غذا به صحرا می‌رفتند و شب‌ها به لانه‌ی خود برمی‌گشتند. شبی جوجه‌ها به پدر و مادر خود گفتند: «امروز صاحب کشتزار، پسرش را نزد همسایه‌ها فرستاد تا از آن‌ها بخواند که فردا برای درو، به لگ آن‌ها بیایند.» یکی از جوجه‌ها با نگرانی گفت: «اگر فردا این کشتزار را درو کنند، چه کنیم؟» مادر جوجه‌ها گفت: «ترس! فردا کسی برای درو نخواهد آمد و لانه‌ی ما خراب خواهد شد.»

شب دوم، جوجه‌ها گفتند: «امروز هر چه بزرگر و پسرش به انتظار نشستند، کسی نیامد. بزرگر، پسر را نزد خویشان خود فرستاد که خواهش کند که فردا به ملک آن‌ها بیایند و با هم، کشتزار را درو کنند.»

پدر جوجه‌ها گفت: «نترسید! فردا هم کسی نخواهد آمد و آشیانه‌ی ما، بر جا خواهد ماند.» شب سوم، جوجه‌ها گفتند: «خویشان بزرگر هم برای ملک به او نیامدند. امروز شنیدیم که بزرگر به پسرش می‌گفت که دیگر نباید به انتظار این و آن بمانیم؛ باید داس‌ها را تیز کنیم و فردا خودمان کشتزار را درو کنیم.»

پدر و مادر جوجه‌ها به هم نگاه کردند و گفتند: «دیگر، جای ماندن نیست. فردا لانه‌ی ما خراب می‌شود. باید هر چه زودتر به فکر آشیانه‌ی دیگری باشیم.» جوجه‌ها تعجب کردند و از آن‌ها، دلیلش را پرسیدند.

مادر گفت: «تا وقتی که دهقان به امید دیگران نشسته بود، برای ما خطری نبود و ما هم نگران نبودیم؛ اما وقتی شنیدیم او تصمیم گرفته است خودش کار را انجام دهد؛ فهمیدیم که اینجا دیگر جای ماندن ما نیست.»

درست و نادرست

- ۱ صاحب کشتزار می‌خواست لانه‌ی بلدرچین‌ها را خراب کند.
- ۲ وقتی قرار شد همسایه‌ها به کمک دهقان بیایند، بلدرچین‌ها به فکر پیدا کردن آشیانه‌ی جدید، افتادند.

درک مطلب



- ۱ چرا زمانی که برزگر تصمیم گرفت خودش کشتزار را درو کند، بلدرچین‌ها فهمیدند که باید از آنجا بروند؟
- ۲ آیا تاکنون برای انجام کارهایت به امید دیگران بوده‌ای؟ سرانجام چه شد؟
- ۳

واژه‌آموزی



- به این جمله‌ها توجه کن.
- ما خدا را شکر می‌کنیم.
 - در چای شکر می‌ریزیم.
 - گاهی برای لطافت پوست از کرم استفاده می‌کنیم.
 - کرم زیر خاک زندگی می‌کند.
 - ما همیشه به لطف و کرم خدا امیدوار هستیم.
- این کلمات را چگونه می‌خوانی؟
- شش، شش
 - گل، گل
 - سم، سم



«نام من پروین است و مثل تو دانش آموز پایه‌ی سوم هستم. الان مشغول خواندن داستانی زیبا هستم و هنگام مطالعه، سعی می‌کنم؛ حواسم پرت نشود. با خود فکر می‌کنم چگونه یک نقاشی قشنگ برای این قصه‌ی پُرماجرا بکشم.»
همان طور که دیدی، همه‌ی جمله‌ها مربوط به اکنون (زمان حال) است.
حالا تو بگو: الان مشغول انجام چه کاری هستی؟

- در زنگ هنر دانش‌آموزان در گروه، صورتک‌هایی از بلدرچین و برزگر می‌سازند.
- هر یک از دانش‌آموزان در گروه، با توجه به صورتک‌ها، نقشی می‌پذیرند و متن نمایش را تنظیم می‌کنند.
- دانش‌آموزان صورتک‌ها را جلوی صورت می‌گیرند و نقش آن‌ها را اجرا می‌کنند.



درس ششم

فداکاران

همیشه انسان‌های بزرگ و فداکاری هستند که برای نجات جان دیگران یا ملک به هم نوعان، جان خود را به خطر می‌اندازند؛ به همین سبب نام و یاد این افراد فداکار، در ذهن مردم، جاودانه می‌ماند. از این‌گونه انسان‌های بزرگ و افتخارآفرین، در هر کشوری، بسیار هست. در کشور بزرگ ایران نیز مردان و زنان، حتی کودکان و نوجوانان فداکار، فراوانند. زندگی این انسان‌ها، سرمشق و چراغ راه ماست. آیا تاکنون نام شهید سہام خِیام، شهید محمدحسین فہمیدہ، ریزعلی خواجوی و حسن امیدزادہ را شنیدہ اید؟



سهام ختام، دختر دوازده ساله‌ای بود که در شهر هویزه زندگی می‌کرد. او دختری درس خوان و باهوش بود. سهام دوره‌ی دبستان را با موفقیت به پایان رساند و با اشتیاق در کلاس اول راهنمایی ثبت نام کرد؛ ولی به علت آغاز جنگ تحمیلی و اشغال شهر، نتوانست به مدرسه برود. سهام از اینکه شهر و مدرسه‌اش را در چنگ دشمن می‌دید، آرام و قرار نداشت و با پرتاب سنگ، دشمن را آزار می‌داد. سرانجام در پانزدهم مهر ماه ۱۳۵۹، رگبار گلوله‌ی اشغالگران، سهام را به آغوش خدا رساند.

محمدحسین فهمیده، نوجوان فداکاری بود که نارنجک به کمر بست و در زیر زنجیرهای تانک دشمن، جان خود را فدا کرد تا از پیشروی آنان به سوی خاک ایران جلوگیری کند. هنگامی که خبر شهادت دلیرانه‌ی او پخش شد، امام خمینی (ره) فرمودند: «رهبر ما آن طفل دوازده ساله‌ای است که با نارنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت.»

در غروب یک روز سرد پاییزی، وقتی ریزعلی
خواجوی از مزرعه به خانه برمیگشت، متوجه شد که بر
اثر ریزش کوه، مسیر حرکت قطار، بسته شده است.
در این هنگام، صدای آمدن قطار، در کوه پیچید.
ریزعلی به سرعت، پیراهنش را به چوب دستی
بست، نفت فانوسی را که به دست داشت، روی
آن ریخت و آتش زد و به سمت قطار دوید. رانده‌ی قطار، با دیدن آتش،
قطار را نگه داشت و جان مسافران قطار از مرگ حتمی، نجات یافت.
حسن امیدزاده، معلم فداکاری بود که در یک واقعه‌ی آتش‌سوزی،
جان دانش‌آموزان را نجات داد. وقتی بخاری کلاس، آتش گرفت و
دودکش آن افتاد، دانش‌آموزان در میان شعله‌های آتش و دود، گرفتار
شدند. این معلم شجاع و فداکار، جان خود را به خطر انداخت و عده‌ای از
دانش‌آموزان را نجات داد.

ما به این گونه دانش‌آموزان، دهقانان و معلمان فداکار، افتخار می‌کنیم؛
آنان انسان‌های بزرگی هستند. اگر به کوچه‌ها و خیابان‌های شهرها و
روستاها نگاه کنید، نام این انسان‌های شریف و فداکار را می‌بینید.
ما به این انسان‌های بزرگ و دوست داشتنی، احترام می‌گذاریم و
می‌کوشیم تا از آن‌ها سرمشق بگیریم.



درست و نادرست

- ۱ ریزعلی چیزی برای آتش زدن نداشت.
- ۲ حسن امیدزاده، اهل هویزه بود.

درک مطلب

- ۱ رفتار شهید خیام و شهید فهمیده، چه شباهتی با هم داشتند؟
- ۲ غیر از افرادی که نام آن‌ها در درس آمده، چه کسانی را می‌شناسی که با فداکاری خود، به دیگران کمک کرده‌اند؟
- ۳

واژه‌آموزی

- به جمله‌های زیر دقت کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.
- خط‌کش، وسیله‌ای است که با آن، خط می‌کشند.
 - میخ‌کش، وسیله‌ای است که با آن، میخ را از تخته بیرون می‌کشند.
- حالا تو بگو:
- وسیله‌ای است که دود را از خانه بیرون می‌کشد.
 - بارکش، وسیله‌ای است که



«دیروز با برادرم ناهار خوردم. او میلی به غذا نداشت و من غذای او را نیز خوردم. بعد از ظهر، دل درد شدیدی گرفتم. مادرم با مهربانی به من دارو داد. من تصمیم گرفتم، دیگر پُرخوری نکنم.»

همان طور که دیدی، بیشتر جمله‌ها مربوط به دیروز (زمان گذشته) بود. حالا تو بگو دیروز چه کارهایی انجام دادی.

مثل باران

بخوان و حفظ کن



کوچه‌ها و بام‌ها پُر می‌شدند
از صدای پای کوبی‌هایمان
سبزه می‌روید در هر باغچه
از طراوت‌های جای پیامان

کاش می‌شد مثل باران می‌شدیم
مهربان و تازه و بی‌ادعا
نرم با آوازه‌های شاد خود
رقص می‌کردیم روی سبزه‌ها

پنجره‌های غبارآلود را
بوسه می‌دادیم و می‌شستیم زود
از صدای شرشر آوازمان
ناودان‌ها کاشکی لبریز بود

کاش می‌شد کینه‌ای در ما نبود
با نشاط و پاک و خندان می‌شدیم
مهربان و تازه و بی‌ادعا
کاش می‌شد، مثل باران می‌شدیم

مجید ملامحمّدی



کارپیک

درس هفتم

در زمان های دور، فرمانروایی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت از حال همی مردم، باخبر باشد. برای همین، یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند.

لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پر از درختان میوه بود.

گفت: «به به! عجب روستایی! چه میوه هایی! چه جای باصفایی!» همان طور که درخت ها و سبزه ها را نگاه می کرد، از دور پیرمردی را دید که روی زمین، کار می کند. جلوتر رفت. دید پیرمرد در حال کاشتن گود است. پیرمرد با دقت، گودالی در زمین می کند. دانه ی گودال را در گودال می گذاشت و روی آن را با خاک نرم، می پوشاند.

اندر آن دشت، پیرمردی دید که گذشته است عمر او، ز نود که به فصل بهار، سبز شود دانه ی جوی در زمین می کاشت



فرمانروا مدتی آنجا ایستاد و کار کردن پیرمرد را نگاه کرد. سپس، با تعجب، از او پرسید: «از این همه کار، خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوانان است. تازه، چند سال طول می کشد تا درخت گردد، بزرگ شود و میوه بدهد و آن وقت هم که معلوم نیست، تو زنده باشی!»

جوز، ده سال عمر می خواهد که قوی گردد و به بار آید

پیرمرد به بیلش تکیه داد و گفت: «بله. شما درست می گوئید. چند سال طول می کشد که

این درختان میوه بدهند و شاید هم آن زمان، من زنده نباشم.»

فرمانروا گفت: «آیا تو از این موضوع، ناراحت نیستی؟»

پیرمرد گفت: «چرا ناراحت باشم؟»

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

فرمانروا با شنیدن این جمله، به پیرمرد آفرین گفت و به فکر فرو رفت.

درست و نادرست

- ۱ پیرمرد از اینکه ممکن بود تا زمان میوه دادن درخت هایش، زنده نباشد، ناراحت بود.
- ۲ فرمانروا برای تفریح به شهرهای مختلف می رفت.

درک مطلب

- ۱ فرمانروا با شنیدن کدام جمله ی پیرمرد به فکر فرو رفت؟ چرا؟
- ۲ تاکنون چه کار نیکی انجام داده ای که به نفع دیگران بوده است؟

۳



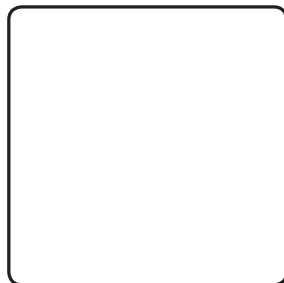
«خرس کوچولو آن روز، خیلی سرحال بود. او مشغول بازی در جنگل زیبا و سرسبز بود که صدایی شنید. وقتی جلوتر رفت، خرگوش کوچکی را دید که دستمالی را مانند سربند، به سر بسته بود. انگار سردرد داشت. خرس کوچولو به او کمک کرد تا نزد هُدهُدِ دانا برود. او از این کار احساس نشاط و سربلندی می‌کرد.»

کدام کلمه‌ها، توجه تو را جلب کرد؟ آن‌ها را بگو. اکنون درباره‌ی معنای آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.

نگاه کن و بگو



به تصویرها با دقت نگاه کن. موضوع آن‌ها چیست؟ حالا یکی از تصویرها را انتخاب کن و درباره‌ی آن صحبت کن.



بیاموز و بگو



نهال سیب با خود فکر می‌کرد: «وقتی بزرگ بشوم، از سیب‌هایم به بچه‌ها خواهم داد و شادی آن‌ها را تماشا خواهم کرد و از خدا به خاطر مهربانی‌هایش تشکر خواهم کرد.»

همان‌طور که دیدی، فکرهای نهال سیب، مربوط به آینده بود. حالا تو بگو در آینده، چگونه به دیگران خدمت خواهی کرد.



پری کوچولو

یکی بود، یکی نبود. پری کوچکی بود که با مادرش در آسمان زندگی می‌کرد. پری کوچولوی قصه‌ی ما، هنوز بال نداشت. برای همین، نمی‌توانست مثل مادرش پرواز کند. وقتی که مادرش برای گردش در آسمان پرواز می‌کرد، پری کوچولو در خانه می‌ماند.


یک بار که مادر پری کوچولو، می‌خواست به زمین بیاید، پری کوچولو دامن نقره‌ای او را گرفت و گفت: «مامان! مرا هم با خودت ببر!»

مادر پری کوچولو، فکری کرد و گفت: «صبر کن!»

بعد یک تکه ابر پنبه‌ای از آسمان کُند و آن را با بال‌هایش تاب داد. ابر پنبه‌ای، یک نخ سفید خیلی بلند شد. مادر پری کوچولو یک سرِ نخ را به پای دخترش بست؛ سر دیگر آن را هم به گوشه‌ی بال خودش گره زد. بعد پرواز کرد و از آسمان پایین آمد؛ اما وقتی به زمین رسید، اتفاق بدی افتاد، نخ پنبه‌ای به چیزی گیر کرد و پاره شد. خلاصه، پری کوچولوی قصه‌ی ما، فهمید که مادرش را گم کرده است. آن هم کجا؟ روی زمین که به اندازه‌ی آسمان، بزرگ بود!

گریه‌اش گرفت و اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.

پری کوچولو از جا بلند شد و شروع به جست‌وجو کرد. جست‌وجوی چی؟ سرنخ! کدام نخ؟ همان نخ‌ی که به بال مادرش بسته شده بود. این طرف و آن طرف را گشت، تا عاقبت، چشمش به یک نخ سفید افتاد. سرنخ را گرفت و جلو رفت. رفت و رفت، تا



رسید به خاله خرگوشه که تک و تنها نشسته بود و با آن نخ سفید، لباس می‌بافت. پری کوچولو، آهی کشید و از غصه، گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت، خاله خرگوشه او را دید و پرسید: «چی شده؟ تو کی هستی؟ چرا گریه می‌کنی؟»

پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم کرده‌ام. اما شما که مادر من نیستید!»
خاله خرگوشه، آهی کشید و گفت: «خوب، درست است؛ اما بگو ببینم، تو بچه‌ی من می‌شوی؟»
پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد. برای همین،

قبول کرد و گفت: «بله. بچه‌ات می‌شوم.» و دختر خاله خرگوشه شد. خاله خرگوشه، لباسی را که می‌بافت، تمام کرد. آن را به تن پری کوچولو پوشاند. بعد موهایش را شانه زد. ناگهان دید که از موهای دخترک، طلا و نقره می‌ریزد. زود طلاها و نقره‌ها را جمع کرد و کناری گذاشت.

پری کوچولو گفت: «مامان، طلاها و نقره‌هایم را چه کار کردی؟» خاله خرگوشه گفت: «طلا و نقره کجا بود؟ یک مُشت آشغال بود که ریختم یک گوشه.» خاله خرگوشه نمی‌دانست که هرگز نمی‌شود به پری‌ها دروغ گفت. پری کوچولو گفت: «مادر من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت. من نمی‌خواهم دختر تو باشم!» بعد هم خداحافظی کرد و از خانه‌ی خاله خرگوشه بیرون رفت. این طرف را گشت، آن طرف را گشت تا یک سرِ نخِ دیگر پیدا کرد. خوش حال شد. سرِ نخ را گرفت و رفت. رفت و رفت تا رسید به یک گربه. گربه داشت با یک گلوله کاموای سفید بازی می‌کرد. پری کوچولو آهی کشید و گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.

گربه سرش را بلند کرد و او را دید. پرسید: «آهای، تو کی هستی؟ اینجا چه کار داری؟» پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم کرده‌ام.» گربه گفت: «خوب؛ اگر بخواهی من مادرت می‌شوم.» پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد، قبول کرد و دخترِ گربه شد. گربه، با پری کوچولو بازی کرد. دُمِ پشمالویش را هم روی او کشید، تا سردش نشود. یک مرتبه، چشم مامان گربه‌ی پری کوچولو، به یک موشِ چاق و چله افتاد. از جا پرید و رفت و آقا موشه را گرفت و یک لقمه کرد.

پری کوچولو این را دید و گفت: «مادر من هیچ‌وقت، کسی را اذیت نمی‌کرد.» بعد هم خداحافظی کرد و رفت. این طرف را گشت؛ آن طرف را گشت؛ هیچ سرِ نخِی پیدا نکرد. خسته شد و از یک درخت بلند، بالا رفت. روی بلندترین شاخه‌ی آن نشست و تا صبح به آسمان نگاه کرد؛ چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود!

صبح که شد، باران بارید؛ اما پری کوچولو همان بالا زیر باران ماند. شاید پری‌ها زیر باران خیس نمی‌شوند!

باران تمام شد و آفتاب تابید. آن وقت، یک رنگین‌کمان قشنگ درست شد. پری کوچولو داشت به رنگین‌کمان نگاه می‌کرد که یک دفعه چیز عجیبی دید. پری کوچولویی، هم قد خودش، رنگین‌کمان را گرفته بود و از آن بالا می‌رفت. پری کوچولوی قصه‌ی ما، با خوش‌حالی داد زد: «سلام دوست من! کجا می‌روی؟»

پری کوچولوی دوم گفت: «سلام. دارم به آسمان، پیش مادرم برمی‌گردم.»

پری کوچولوی اول، با تعجب پرسید: «با رنگین‌کمان؟!»

پری کوچولوی دوم گفت: «بله. چون به آسمان می‌رسد. بار دوم است که این پایین گم شده‌ام. دفعه‌ی قبل هم، با رنگین‌کمان بالا رفتم.»

پری کوچولوی قصه‌ی ما، خوش‌حال شد. از روی شاخه‌ی درخت، جستی زد و به طرف رنگین‌کمان پرید. آن را گرفت و بالا رفت تا به مادرش رسید.

شکوه قاسم‌نیا، با اندکی تغییر 

درک و دریافت

- ۱ چرا مادر پری کوچولو نخ‌درست کرد و یک سرِ نخ را به پای او بست؟
- ۲ آیا خاله خرگوشه مامان خوبی برای پری کوچولو بود؟ چرا؟
- ۳ چرا پری کوچولو نمی‌توانست به آسمان برگردد؟

روزی مردی به خانه‌ی بُهلول رفت
و از او خواست که طنابش را برای مدّتی
به او قرض دهد.

بُهلول آن مرد را می‌شناخت و
می‌دانست که امانتدار خوبی نیست؛ پس
کمی فکر کرد و گفت: «حیف که روی آن
آرژن پهن کرده‌ام، و اگر نه حتماً آن را به
تو می‌دادم.»

مرد، با تعجّب گفت: «مگر می‌شود
روی طناب آرژن پهن کرد؟»
بُهلول گفت: «برای آنکه طناب
را به تو ندهم، همین بهانه کافی است.»





پیراهنِ بهشتی

حضرت فاطمه (س) پیراهن ساده‌ای به تن داشت. پدر، برای ازدواج او با حضرت علی (ع) یک پیراهن نو، به خانه آورد. حضرت فاطمه (س) به آن نگاه کرد. پارچه‌ی نرم و لطیفی داشت. آن را کنار گذاشت تا چند لحظه بعد پوشد.

در این هنگام صدای در به گوش رسید. حضرت فاطمه (س) فرمود: «چه کسی در می‌زند؟» کسی با صدای ضعیفی گفت: «من زنی فقیرم، لباسی ندارم که به تن کنم.» حضرت فاطمه (س) در را باز کرد. زن فقیر گفت: «از خانه‌ی رسول خدا یک لباس کمند می‌خواهم تا به تن کنم.»

دل حضرت فاطمه (س) به درد آمد. نگاهش نخست به پیراهن نو و بعد به پیراهن ساده‌ای که پوشیده بود، افتاد. فکر کرد کدام یک را بدهد. پیراهن نو برای عروسی اش بود. یاد کلام خداوند در قرآن افتاد که می‌فرماید: «هرگز سعادت‌مند نخواهید شد مگر چیزی را که دوست دارید به نیازمندان بخشید.» حضرت فاطمه (س)، فوری پیراهن نو را برداشت، به طرف در رفت و با مهربانی آن را به زن داد. چشم‌های زن فقیر، برق زد. صورتش را به طرف آسمان گرفت و دعا کرد. بعد با خوش حالی زیاد از آنجا رفت.

وقتی خبر به حضرت محمد (ص) و حضرت علی (ع) رسید، آن‌ها از کار حضرت فاطمه (س)، خوش حال شدند.

طولی نگذشت که جبرئیل، فرشته‌ی بزرگ خدا، به خانه‌ی حضرت محمد (ص) آمد. خانه،



بوی بهشت گرفت. او پیراهن سبز و زیبایی جلوی حضرت گذاشت و گفت: «ای رسول خدا! خداوند به تو سلام رساند و به من فرمان داد که به حضرت فاطمه (س) سلام برسانم و این لباس سبز بهشتی را برای او بیاورم.»

وقتی نگاه حضرت فاطمه (س) به لباس سبز بهشتی افتاد، اشک هایش جاری شد. عطر بهشتی پیراهن خیلی زود همه را به اتاق حضرت فاطمه (س) کشاند.

درست و نادرست

- ۱ زمانی که جبرئیل به خانه‌ی رسول خدا آمد، خانه بوی بهشت گرفت.
- ۲ جبرئیل برای مراسم عروسی حضرت فاطمه(س)، یک پیراهن هدیه آورد.

درک مطلب

- ۱ چرا زمانی که خبر بخشیدن پیراهن عروسی به حضرت محمد(ص) و حضرت علی(ع) رسید، خوش حال شدند؟
- ۲ آیا تاکنون چیزی را که خیلی دوست داشته‌ای، به دیگران بخشیده‌ای؟
- ۳

واژه‌آموزی

- انسان خوش‌قیافه، کسی است که قیافه‌ی خوبی دارد.
- انسان خوش‌حال، کسی است که
- غذای خوش‌مزه، غذایی است که مزه‌ی خوبی دارد.
- گل گلی است که بوی خوبی دارد.



به تصویرها با دقت نگاه کن. موضوع آن‌ها چیست؟ حالا یکی از تصویرها را انتخاب کن و درباره‌ی آن صحبت کن.



بیاموز و بگو



به جمله‌های زیر توجه کن.

۱ حضرت فاطمه (س) در خانه یک پیراهن ساده داشت.

حضرت فاطمه — سلام الله علیها — در خانه یک پیراهن ساده داشت.

۲ جبرئیل به خانه‌ی حضرت محمد (ص) آمد.

جبرئیل به خانه‌ی حضرت محمد — صلی الله علیه و آله — آمد.

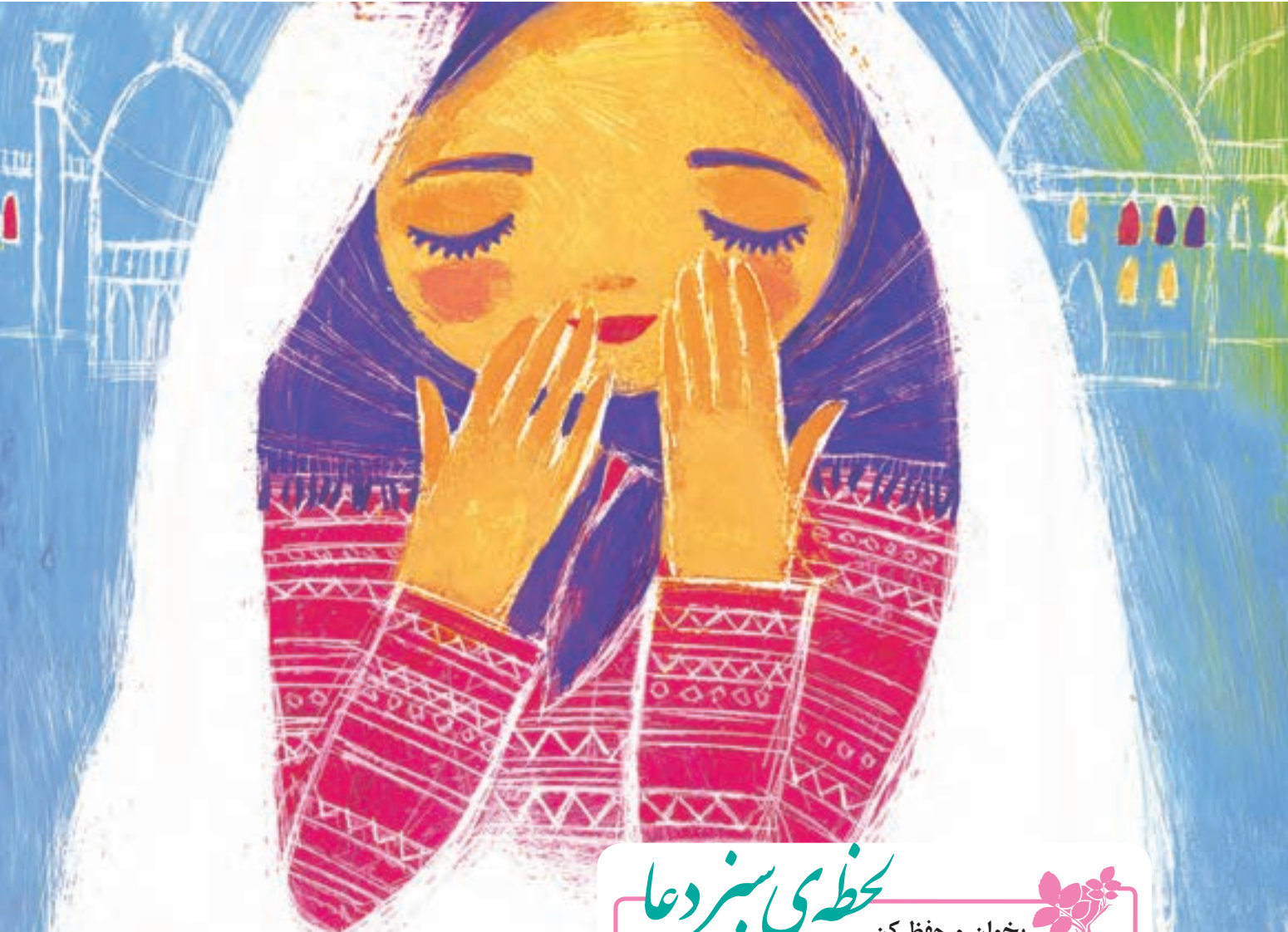
۳ حضرت علی (ع) از ازدواج با دختر رسول خدا خوش حال بود.

حضرت علی — علیه السلام — از ازدواج با دختر رسول خدا خوش حال بود.

نمایش



حالت‌هایی مثل عصبانیت، شادی و غم در چهره‌ی افراد، در نوع صحبت کردن و رفتار آن‌ها با یک‌دیگر تأثیر دارد. نمایشی ترتیب دهید و انواع حالت‌های مختلف احساسات انسان‌ها مانند نگاه عصبانی، دوستانه، غمناک و شاد را نشان دهید و تأثیر آن بر چگونگی گفت‌وگو را اجرا کنید.



کخطی سبز دعا

بخوان و حفظ کن



سنگ، پیشانی به خاک
ابر، سر بر آسمان
مثل گنبد، خم شده
قامت رنگین کمان

ابر در حال سفر
آسمان، غرق سکوت
بر سر گلدسته‌ها
بال مرغان در قنوت

چشمه‌ها در زمزمه
رودها در شست و شو
موج‌ها در هممه
جوی‌ها در جست و جو

باغ در حال قیام
کوه در حال رکوع
آفتاب و ماهتاب
در غروب و در طلوع

قیصر امین پور 



درس نهم

بوی رنگس

صدای باد می‌آید. باران بر بام‌های سُفالی می‌بارد. پرنده، آوازی
دل‌نشین می‌خواند. بهترین سرودها و نغمه‌های طبیعت، اطرافم را پر کرده است.
سرود آبخار، موسیقی جویبار، نغمه‌ی پرندگان ...

چقدر سخت است که همه‌ی صداها را می‌شنوم؛ اما صدای تو را نمی‌شنوم!
دریا آبی و بی‌انتهاست. سبزی درخت‌ها زیباست. پَرهای رنگارنگ
پرندگان، چشم‌نواز است. کوه، بلند و دور دست است.

چقدر سخت است که همه چیز و همه کس را می‌بینم؛ اما تو را نمی‌بینم!
بوی گل، اطرافم را پر کرده است. هر جا که می‌روم، بوی بهترین عطرها را



حس می‌کنم. بوی سبزه، بوی زنگس، بوی یاس، بوی نانِ برشته، بوی سیب‌های سرخ و سبز، بوی خاک باران خورده، بوی زعفران و ییجان

چقدر سخت است که این همه را حس می‌کنم؛ اما بوی تو را حس نمی‌کنم!

ای بهترین صدا، ای زیباترین دیدنی، ای خوش‌بوترین، ای عزیزترین غایب، بیا!

تو آفتابِ وفايي، خدا کند که بیایي فروغ دیده‌ی مایي، خدا کند که بیایي

✿ (شعر از: صائم کاشانی) - فریبا کلهر، با تغییر

درست و نادرست

- آن کسی که از نظرها غایب است و روزی ظهور خواهد کرد، حضرت مهدی (عج) است.
- بچه‌ها نمی‌توانند مثل بزرگ‌ترها از منتظران ظهور حضرت مهدی (عج) باشند.

درک مطلب


- اگر بخواهی با امام زمان (عج) صحبت کنی، چه می‌گویی؟
- می‌دانی نیمه‌ی شعبان چه روزی است؟ خاطره‌ای از آن روز، برای دوستانت تعریف کن.
-

واژه‌آموزی


- جمله‌های زیر را با دقت بخوان و به کلمه‌هایی که زیر آن‌ها خط کشیده شده است، توجه کن. سپس درباره‌ی معنای آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.
- آواز دل‌نشین پرنده به گوش می‌رسید.
 - موضوع دلخواه من کتاب خوانی است.
 - صوت دل‌نواز قرآن در مسجد پیچیده بود.
 - تو جمعه نیامدی و غروب آن، چه دلگیر بود.
 - او از شکست دل‌خور بود؛ اما ناامید نبود.

صندلی صمیمیت




 **انتخاب موضوع:** موضوع مورد علاقه‌ات را انتخاب کن. این موضوع می‌تواند بیان یک خاطره باشد؛ مثلاً خاطره‌ی اولین روز مدرسه، یا خاطره‌ی سفر به مشهد یا هر خاطره‌ی دیگری که دوست داری.

 **تفکر:** حالا که موضوع را انتخاب کرده‌ای، درباره‌ی آن فکر کن.

 **گفتار:** هر وقت آماده بودی، روی صندلی معلم بنشین و رو به دوستانت، درباره‌ی آن موضوع صحبت کن. یادت باشد زمان صحبت تو خیلی طولانی نباشد تا وقت داشته باشی صحبت‌های دوستانت را هم بشنوی.


بیاموز و بگو



 به جمله‌های زیر دقت کن و بگو از چند کلمه تشکیل شده‌اند؟ آیا معنی کاملی دارند؟

■ رفتم.

■ آمدند.

 حالا به مثال‌های زیر توجه کن. آیا معنی کاملی دارند؟

■ دیروز من و هم‌کلاسی‌هایم در خیابان به سمت کتاب‌فروشی

■ هفته‌ی گذشته در مسجد محله، علی را

در مورد تفاوت این مثال‌های کوتاه و بلند، با هم‌کلاسی‌هایت گفت‌وگو کن.



حوضِ فیروزه‌ای

حَسَن، کنار پنجره‌ی اتاق نشسته است و به ماهیِ قرمز داخل تَنگ، خیره شده است. او با انگشتانش به دیواره‌ی تنگ، ضربه می‌زند و ماهی را به این طرف و آن طرف می‌راند. ماهیِ قرمز به سختی حرکت می‌کند و گاهی روی آب، بی‌حرکت می‌ماند. حسن، نگران ماهی است. حسن فریاد می‌زند: «مادر!... مادر!»

مادر به سرعت وارد اتاق می‌شود. کنار حسن می‌نشیند و به تَنگ ماهی او نگاه می‌کند. مادر: «چی شده؟»

حسن: «ماهی قرمز م ... مریض است ... دیگر شنا نمی‌کند!»

مادر: «فکر می‌کنم این تنگ برای او کوچک باشد. باید او را به جای بزرگ‌تری ببری تا

هم راحت شنا کند و هم دوستانی داشته باشد که غُصه نخورد.»

حسن با خود فکر می‌کند: «کجا ببرم؟ جایی که هم بزرگ

باشد و هم پر از ماهی قرمز.»

مادر: «من می‌دانم کجا؛ حوض مسجد محله، هم بزرگ

است، هم پر از ماهی. خادم مسجد هم، حسابی به آن‌ها می‌رسد.»

حسن به سرعت، تنگ را برمی‌دارد و به سوی درِ اتاق می‌رود.

مادر: «کجا با این عجله؟»

حسن: «می‌روم مسجد.»



حسن با تنگ ماهی وارد حیاط مسجد می‌شود. چند مرد و یک پسر بچه که ده ساله به نظر می‌رسد، کنار حوض ایستاده‌اند و وضو می‌گیرند. حسن به حوض نزدیک می‌شود. حوض به رنگ آبی فیروزه‌ای است و آبی زلال و تمیز دارد. ماهی‌های قرمز فراوانی از این سو به آن سوی حوض، شنا می‌کنند. آن‌ها به خوبی در آب دیده می‌شوند. حسن تنگ را داخل حوض می‌کند و سر تنگ را کمی خم می‌کند تا ماهی بتواند از آن، خارج شود. ماهی حسن از تنگ خارج می‌شود و به سرعت کنار ماهی‌های دیگر می‌رود. ماهی قرمز شاداب و سرحال است. حسن خوش حال می‌شود. لبخند می‌زند و همچنان شنا کردن ماهی قرمز را تماشا می‌کند. پسر بچه‌ای که کمی دورتر از حسن ایستاده بود و وضو می‌گرفت، با لبخند به حسن نزدیک می‌شود.

پسر بچه: «سلام، من عرفان هستم. اسم تو چیست؟ تا حالا تو را اینجا ندیده بودم!»
 حسن: «من حسن هستم. آمده بودم این ماهی قرمز را توی حوض مسجد ببندازم.»
 حسن می‌خواهد از مسجد خارج شود. چند قدم به سوی در مسجد برمی‌دارد. دوباره نگاهش به عرفان می‌افتد. عرفان نزدیکی از دوستانش می‌رود که مشغول جفت کردن کفش‌های نمازگزاران است. با او دست می‌دهد و حالش را می‌پرسد.
 حسن برمی‌گردد؛ کنار حوض می‌رود. نگاهش به ماهی قرمز می‌افتد که خوش حال با ماهی‌های دیگر شنا می‌کند. لبخند می‌زند و شیر آب را باز می‌کند و وضو می‌گیرد. داخل مسجد می‌شود و کنار عرفان، در صف نماز می‌نشیند.

فاطمه سلحشور 

درک و دریافت

- ۱ چرا مادر به حسن پیشنهاد کرد که جای ماهی را عوض کند؟
- ۲ چه چیز باعث شد که حسن تصمیم بگیرد در مسجد نماز بخواند؟
- ۳ کلمه‌ی «آن‌ها»، که در متن مشخص شده است، به چه کسی یا چه چیزی اشاره می‌کند؟
- ۴ کلمه‌ی «او»، که در متن مشخص شده است، به چه کسی یا چه چیزی اشاره می‌کند؟

داستان زیر را بخوان و به ضرب‌المثل آن توجه کن.

خداوند به حضرت سلیمان(ع) توانایی‌های زیادی بخشیده بود؛ مثلاً او می‌توانست با حیوانات حرف بزند. روزی از خداوند اجازه خواست مهمانی بزرگی برپا کند و همه‌ی موجودات را به ناهار دعوت نماید.

حضرت سلیمان(ع) کوه بزرگی از غذا آماده کرد.

اولین مهمان او ماهی بزرگی بود که سر از آب در آورد و گفت: «غذای مرا بده.»

حضرت سلیمان(ع) گفت: «این همه غذا، هر چه دوست داری، بخور.»

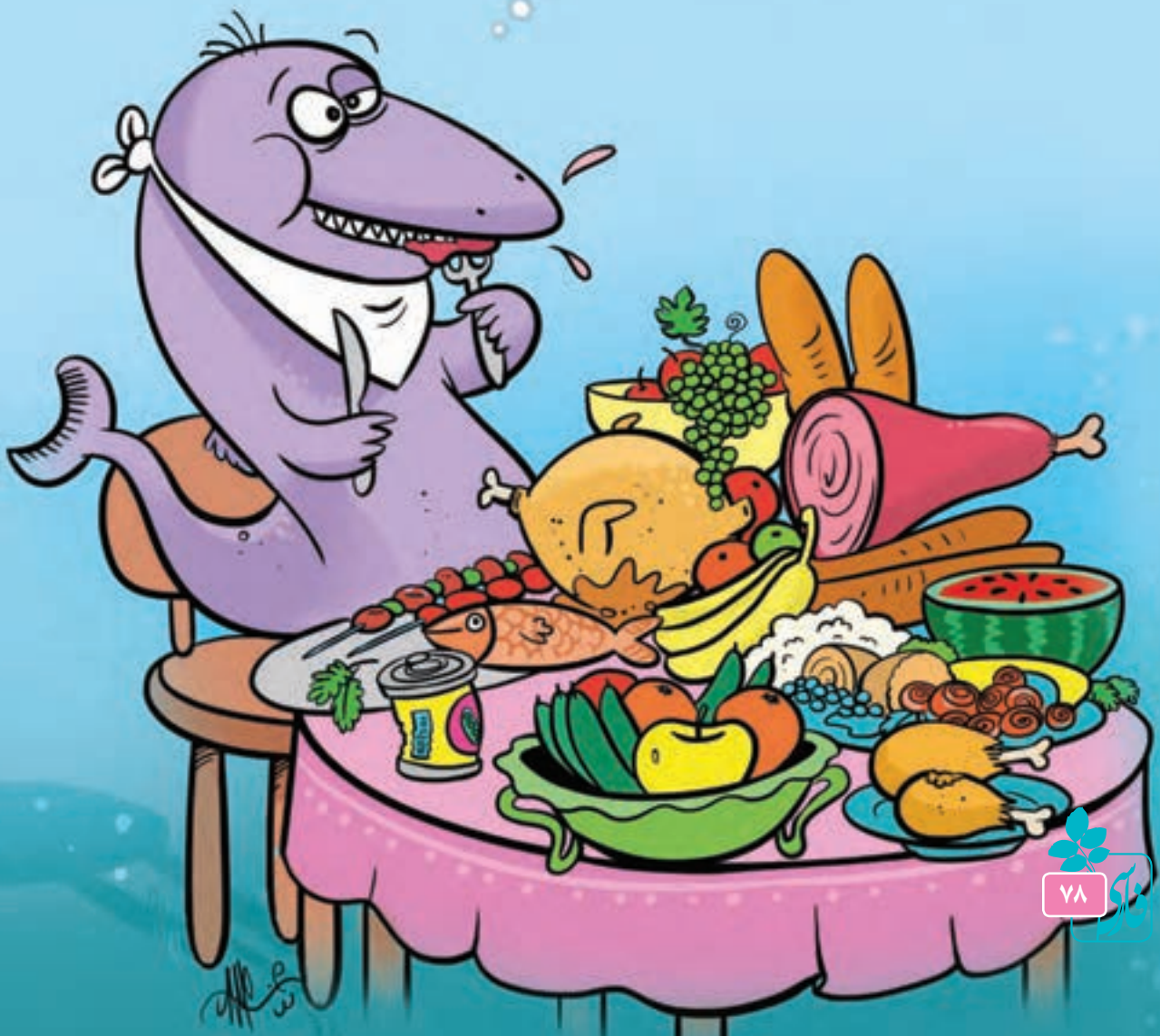
ماهی در یک چشم به هم زدن، همه‌ی غذا را بلعید و گفت: «بقیه‌ی غذای من

چه می‌شود؟ هنوز گرسنه‌ام.»

حضرت سلیمان(ع) با تعجب پرسید: «مگر تو روزی چقدر غذا می‌خوری؟»

ماهی گفت: «روزی سه قورت. اینکه خوردم، نیم قورت بود. **هنوز دو قورت و**

نیمش باقیست.»







یارِ مهربان

درس دهم

اکنون که چند ماهی از دوستی ما گذشت، شما را بهتر شناخته‌ام. می‌دانم که اغلب شما، مرا خیلی دوست دارید، چون از همان روز اول، لباس نو و زیبایی بر تن من کرده‌اید و خیلی مراقب هستید تا در باد و باران نم‌ام یا بعضی از کودکان، به من آسیبی نرسانند.

از اینکه شما هر روز مرا توی کیف‌تان می‌گذارید و بر پشت خود سوار می‌کنید و به مدرسه می‌برید، لذت می‌برم و از شما تشکر می‌کنم.

راستش بهترین وقت برای من، آن لحظه‌ای است که مرا در آغوش می‌گیرید و به قلبتان نزدیک می‌کنید. در چنان لحظه‌هایی است که گرمای وجود شما را حس می‌کنم. ضربان قلب شما، نغمه‌ی زیبا و تشنگی دارد. من با شنیدن تپش قلب کوچولو و مهربان شما، از حالتان باخبر می‌شوم.

حتماً تاکنون پی برده‌اید که من هم مانند شما هستم و همیشه یک شکل نیستم. من فقط یک حرف برای گفتن ندارم؛ گاهی برایتان شعر می‌خوانم، گاهی داستان می‌گویم و بعضی وقت‌ها هم چیزهایی از شما می‌پرسم. این کار را برای این انجام می‌دهم که بدانم خوب متوجه حرف‌های من شده‌اید یا نه.

می‌دانم که گاهی بعضی از شما، از دست من، خسته و آزرده می‌شوید و نزد پدر و مادرتان از من شکایت می‌کنید؛ اما حقیقت این است که من و شما با هم دوست هستیم؛ دوستانی مهربان.

از اینکه می‌بینم شما هر روز همراه من، بزرگ‌تر و باسوادتر می‌شوید، خیلی خوش‌حالم. من هرگز نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم؛ ولی بعضی وقت‌ها شما کارهایی می‌کنید که دوست ندارم. مثلاً یک روز یکی از بچه‌های همین کلاس، نمی‌دانم از چه چیزی ناراحت بود که مشتی بر من کوبید و مرا به گوشه‌ای پرت کرد؛ تا مدت‌ها دلم درد می‌کرد.

خلاصه، دوستان عزیز! ما همراهانی هستیم که با هم به سفرهای خیالی می‌رویم. وقتی مرا می‌خوانید، خود را به شما نزدیک‌تر می‌بینم و دوستی ما، بیشتر می‌شود. در این حالت است که من شما را بر دوش خودم سوار می‌کنم و به سفر می‌برم و با آدم‌ها و جاهای مختلف آشنا می‌کنم.

«کتاب را که باز می‌کنی
دو بال یک پرنده را گشوده‌ای
پرنده‌ای که از زمین
تو را به شهرهای دور
تو را به باغ‌های نور می‌برد.»

درست و نادرست



- ۱ شما مرا دوست دارید و برای اینکه کثیف نشوم، من را جلد می‌کنید.
- ۲ شما همیشه از من خسته می‌شوید و به پدر و مادرتان شکایت می‌کنید.

درک مطلب



- ۱ چه زمانی تو کتاب را به سفر می‌بری و کتاب کی تو را به سفر می‌برد؟
- ۲ آیا کتاب فارسی خود را دوست داری؟ چرا؟
- ۳

واژه‌آموزی



- به جمله‌های زیر توجه کن.
- دانش‌آموز توانمند، یعنی دانش‌آموزی که توانایی دارد.
 - رفتار ارزشمند، یعنی رفتاری که ارزش دارد.
 - حالا تو بگو:
 - دختر هنرمند، یعنی
 - انسان, یعنی انسانی که ثروت دارد.

صندلی صمیمیت





- انتخاب موضوع و تفکر: به موضوعی که معلم شما انتخاب می‌کند، خوب فکر کنید.
- بحث گروهی: حالا درباره‌ی موضوع در گروه با یک‌دیگر گفت‌وگو کنید.
- گفتار: هر وقت آماده بودید، نماینده‌ی گروه روی صندلی معلم بنشیند و در مورد موضوع صحبت کند. یادتان باشد، زمان صحبت شما خیلی طولانی نباشد. در آن صورت می‌توانید صحبت‌های دوستانتان را هم بشنوید.


بیاموز و بگو



به مثال‌های زیر دقت کن و در مورد آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.

علی  رفت ← علی رفت.
دوید ← علی دوید.
آمد ← علی آمد.

نرگس قصه را خواند  نوشت ← نرگس قصه را نوشت.
خواند ← نرگس قصه را خواند.
شنید ← نرگس قصه را شنید.

حالا تو بگو: 

مریم غذا را  ←
..... ←
..... ←

نقاش دنیا

بخوان و حفظ کن



دیروز می گشتم
در باغ زیبایی
آشنا پر از گل بود
به به! چه گل هایی!





برگِ درختان را
باران صفامی داد
دلنگی گل را
بلبل شفامی داد

آن باغ زیبا گفت:
نقّاشِ این دنیا،
تنها خداوند است
آن خالقِ یکتا

نسرین صمصامی

گفتم به گوشِ باغ،
این نقش‌ها از کیست؟
پیداست استاد است
نقّاشِ اش عالی است!



درس یازدهم

نویسنده‌ی بزرگ

حاتم طایب را گفتند: «از خود بزرگ
همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟»
گفت: «بلی؛ یک روز چهل شتر،
قربانی کرده بودم ام‌رای عرب را؛ و خود به
گوشه‌ی صحرا، به حاجتی بیرون رفتم. خارگنی
را دیدم، پشته فراهم نهاده.»
گفتم: «به مهمانی حاتم چرا نروی؛ که
خَلقی بر سِماطِ او، گرد آمده‌اند؟»





گفت:

«هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طایی نبرد»

من او را به همت و جوان مردی از خود، برتر دیدم.

حکایتی که خواندید، از کتاب «گلستان» سعدی است. سعدی اهل شیراز بود. او دوران کودکی و نوجوانی را در شیراز گذراند؛ اما پس از آن به سفر رفت تا چیزهای بیشتری یاد بگیرد. ابتدا به بغداد رفت و در آنجا، تحصیلات خود را ادامه داد. بعد به جاهای دیگر مانند سوریه، لبنان و روم رفت. همچنین، برای زیارت خانمی خدا، به مکه سفر کرد. سرانجام پس از سی و پنج سال سفر، به شیراز برگشت و از خاطراتش، حکایت‌ها و شعرها نوشت. حاصل آن، دو کتاب با ارزش «گلستان» و «بوستان» است. این کتاب‌ها از افتخارات فرهنگی و ادبی ما ایرانیان هستند. سعدی با قرآن و احادیث نیز آشنایی کامل داشت. مردم کشور ما، از گذشته تاکنون، با آثار سعدی آشنا هستند و در سخن گفتن، از جمله‌های بسیار زیبای او استفاده می‌کنند. بسیاری از مردم دنیا نیز، آثار او را می‌خوانند و به آن‌ها علاقه دارند. اگر روزی به شیراز رفتی، حتماً به دیدن آرامگاه این نویسنده و شاعر بزرگ، برو.

درست و نادرست

۱ خارکن به مهمانی حاتم طایی رفت.

۲ حاتم طایی مردی سخاوتمند و بخشنده بود.

درک مطلب



- ۱ چرا حاتم طایی خارکن را جوان مردتر از خود می‌دانست؟
- ۲ آیا به غیر از سعدی، شاعران دیگری را نیز می‌شناسی؟ آن‌ها را معرفی کن.
- ۳

واژه‌آموزی



- به جمله‌های زیر دقت کن.
- **گلستان**، یعنی جایی که پر از گل است.
- **دبیرستان**، یعنی جایی که دبیران در آن درس می‌دهند.
- حالا تو بگو:
- **بیمارستان**، یعنی

صندلی صمیمیت



- انتخاب موضوع و تفکر:** به موضوعی که معلم شما انتخاب می‌کند، خوب فکر کنید.
- همفکری:** حالا در گروه، درباره‌ی آن موضوع مشورت کنید. دقت کنید که موضوع خیلی کلی است، بنابراین آن را به موضوع‌های کوچک‌تر تقسیم کنید.
- کوچک کردن موضوع:** نماینده‌ی گروه‌ها، موضوع کوچک‌تر گروه را روی تخته‌ی کلاس بنویسد.
- انتخاب موضوع کوچک و تفکر:** حالا در گروه یکی از موضوع‌های کوچک را انتخاب کنید و در مورد آن فکر کنید. سعی کنید موضوعی را انتخاب کنید که در مورد آن اطلاعات بیشتری دارید.
- گفتار:** هر وقت آماده بودید، نماینده‌ی گروه روی صندلی معلم بنشیند و رو به دوستانان، فقط در مورد بخشی که انتخاب کرده‌اید، صحبت کند. یادتان باشد، زمان صحبت شما خیلی طولانی نباشد تا برای شنیدن حرف‌های دوستانان هم وقت داشته باشید.



حکایت، داستان کوتاهی است که از روزگار گذشته بر جای مانده است و با پند، اندرز و نصیحت همراه است و تجربه‌ای از زندگی را بازگو می‌کند. قسمت اول متن درس «نویسنده‌ی بزرگ»، نمونه‌ای از حکایت است. حالا اگر حکایت دیگری را می‌دانی، برای دوستانت تعریف کن.



با دقت به داستان کوتاه گوش کن و سپس ترتیب درست جمله‌های زیر را بگو.

- گنجشک در پاسخ گفت: «من اگر جای تو بودم، پرواز می‌کردم.»
- خرگوش خیلی خوش حال شد و از فیل، گنجشک و قورباغه تشکر کرد.
- روزی خرگوش تصمیم گرفت برای دیدن عمویش به آن طرف رودخانه برود.
- فیل گفت: «اگر جای تو بودم، اصلاً به آن طرف رودخانه نمی‌رفتم.»
- خرگوش به قورباغه‌ای که کنار رودخانه بود، گفت: «اگر جای من بودی، چطور از رودخانه می‌گذشتی؟!»



خوابِ خلیفه

روزگاری در شهر بغداد، خلیفه‌ای نیمه‌های شب از خواب پرید. او خواب بدی دیده بود؛ بنابراین هراسان شد و دیگر خوابش نبرد. این بود که در قصر، شروع به قدم‌زدن کرد تا صبح شد. صبح که وزیر برای رسیدگی به کارها، سراغ او رفت، خلیفه را خسته و خواب‌آلود دید. پرسید: «چه شده که خلیفه را نگران و خسته می‌بینم؟»

خلیفه چشم‌هایش را مالید و گفت: «دیشب خوابی دیدم که تا صبح، آرام و قرار را از من گرفت.»

وزیر گفت: «نگران نباشید! شاید معنای خواب شما، خیر باشد. برای آنکه آرامش پیدا کنید، دو خواب‌گزار را می‌آوریم تا بگویند که معنای خواب شما چیست.»

خلیفه پرسید: «اگر خوب نبود، چه؟»

وزیر گفت: «حتماً خواب خوبی دیده‌اید، نگران نباشید.»

مأموران رفتند و آن دو نفر را به نزد خلیفه آوردند.

خلیفه گفت: «در خواب دیدم که ناگهان همه‌ی دندان‌هایم ریخت!»

مرد خواب‌گزار گفت: «عجب خواب بدی!»

خلیفه گفت: «زودتر بگو معنی آن چیست.»

خواب‌گزار گفت: «معنای خواب خلیفه این است که همه‌ی نزدیکان خلیفه می‌میرند و خلیفه زنده می‌ماند.»

خلیفه تا این حرف را شنید، بر سر زد و گفت: «وای بر تو! این چه حرفی بود که زدی!»

بعد به اطرافیان خود اشاره کرد و گفت: «زود این



مرد نادان را مجازات کنید.»

خواب‌گزار گفت: «قربان! مگر من حرف بدی زدم؟»

خلیفه گفت: «ای نادان، وقتی همه‌ی نزدیکان من بمیرند، زندگی برای من چه ارزشی دارد؟ برو که دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم.»

سپس خلیفه رو به خواب‌گزار دیگر کرد و گفت: «حالا تو بگو معنای خواب دیشب من چیست؟»

خواب‌گزار، نگاه آرامی به خلیفه کرد و گفت:

«خدای بزرگ به شما عمر طولانی بدهد و همیشه خواب‌های خوش ببینید! اکنون به شما مُژده می‌دهم که دیشب خواب بسیار خوبی دیده‌اید. معنی خواب خلیفه این است که عمر خلیفه از همه‌ی نزدیکانش طولانی‌تر است!»

وقتی خلیفه حرف‌های خواب‌گزار دوم را شنید، با آرامش لبخندی زد و گفت: «آفرین بر تو! به این مرد پاداش خوبی بدهید که مرا بسیار خوش‌حال کرد.»

مأموران رفتند و جایزه‌ی خوبی برای خواب‌گزار دوم آوردند و با احترام او را تا بیرون قصر همراهی کردند.

یکی آهسته از وزیر پرسید: «این دو خواب‌گزار که یک حرف زدند! چرا یکی جایزه گرفت و یکی مجازات شد؟»

وزیر گفت: «حرف را همه جور می‌شود بر زبان آورد. یکی بد حرف زد، مجازات شد و یکی همان حرف را با زبان خوش گفت، پاداش گرفت. بنابراین برای گفتن هر سخنی، اول باید فکر کنیم که چطور آن حرف را بیان کنیم.»



محمد میرکیانی

درک و دریافت

- ۱ چرا خلیفه خسته و خواب‌آلود بود؟
- ۲ چرا خلیفه خواب‌گزار اول را نادان نامید؟
- ۳ کلمه‌ی «تو»، که در متن مشخص شده است، به چه کسی یا چه چیزی اشاره می‌کند؟
- ۴ کلمه‌ی «شما»، که در متن مشخص شده است، به چه کسی یا چه چیزی اشاره می‌کند؟



شخصی، نزد حکیمی رفت و گفت: «ای حکیم، راز خوشبختی و پیروزی را به من بیاموز.»
 حکیم گفت: «اگر فردا بیایی، رازی را برای تو خواهم گفت.» آن مرد رفت و فردا بازگشت.
 حکیم جعبه‌ای به او داد و گفت: «مواظب باش! در این جعبه نباید باز شود.»
 شخص با شگفتی جعبه را گرفت و راه افتاد. در راه به این فکر می‌کرد که درون جعبه چیست و چرا او نباید در آن را باز کند.
 وقتی به خانه رسید، صبرش تمام شد و در جعبه را باز کرد. ناگهان، موشی از جعبه بیرون پرید و رفت.
 آن شخص با دیدن موش، خشمگین شد و نزد حکیم بازگشت و گفت: «ای حکیم، من از تو رازی خواستم، تو موش به من دادی!»
 حکیم گفت: «ای نادان، تو که نمی‌توانی یک موش را در جعبه نگه داری، چطور می‌توانی رازی را نزد خود حفظ کنی؟»





درس دوازدهم

ایران عزیز

هست نعمت، بسیار

توی دریای خزر

یا که در آب خلیج، که بُد نام دل انگیزش فارس

نام زیبای مقدّس، که برآزنده تر از هر نامی است

تا جهان باقی و دریا و خلیجی باقیست

*

آه ایران عزیز!

داده‌ای جای در آغوش خود این مردم خوب

مردمی خوب و صبور

عاشق میهن خود

عاشق کشور ایران عزیز

آه ایران عزیز!

سرزمین زرخیز!

تو چه زیبا هستی!

چه فریبا هستی!

*

از دو سو بر دریا

راه خود باز کنی

سربه دریا زده‌ای

پا به دریا کردی

توی دریا هایت

سرزمین زرخیز!

سرزمینی که به فرهنگ جهان خدمت کرد

به هنر رونق داد

علم و دانش گسترده

مولوی، سعدی و حافظ پرورد

زاد فردوسی را

زاد و پرورد به دامن، خیام

زاد بیرونی را، بوعلی سینا را

*

این زمین پاکان

زادگاه مردان

خاک پاک ایران

که همه چشم طمع دوخته اند

به همه نعمت هاش

با دهان های حریص

که اگر خواب بمانیم، ز ما می گیرند

می ژبایند به زور

آن چه داریم و برای خود ماست

مال ما، یک یک ایرانی هاست

نهراسیم برای حفظت

ز خطر یا مشکل

آه، ایران عزیز!

سرزمین زرخیز!

تو چه زیبا هستی!

چه فریبا هستی!

عباس یمینی شریف



درست و نادرست

- ۱ کشور ایران، از شمال و جنوب به دریا ختم می‌شود.
- ۲ ایران زادگاه دانشمندان و شاعران بسیاری است.



درک مطلب

- ۱ به نظر شاعر، کشور ایران چگونه به رونق و پیشرفت علم، خدمت کرده است؟
- ۲ وظیفه‌ی دانش‌آموزان در سربلندی کشور ایران چیست؟
- ۳





واژه‌آموزی


- به این عبارات دقت کن.
- نمکدان، یعنی جای نمک
 - یخدان، یعنی جای یخ
 - حالا تو بگو:
 - شمعدان، یعنی
 -، یعنی جای گل

صندلی صمیمیت




 کوچک کردن موضوع: به موضوعی که معلّم انتخاب می‌کند، خوب فکر کن و آن را به موضوع‌های کوچک‌تر تقسیم کن.

 انتخاب موضوع کوچک و تفکّر: حالا یکی از موضوع‌های کوچک را انتخاب کن و در مورد آن فکر کن. سعی کن موضوعی را انتخاب کنی که در مورد آن اطلاعات بیشتری داری.

 گفتار: هر وقت آماده بودی، روی صندلی معلّم بنشین و رو به دوستان، فقط در مورد بخشی که انتخاب کرده‌ای، صحبت کن. یادت باشد، زمان صحبت تو خیلی طولانی نباشد تا برای شنیدن حرف‌های دوستان هم وقت داشته باشی.


بیاموز و بگو





 گاهی برای بیان عواطف و احساسات از نوشته‌های زیبایی استفاده می‌شود که اغلب دارای آهنگ است. این گونه نوشته‌ها را شعر می‌گویند. متن درس «ایران عزیز» شعر است. خواندن شعر به روح انسان آرامش می‌دهد. کشور ایران شاعران زیادی دارد. آیا شعرهای دیگری را به یاد داری تا برای دوستان بخوانی؟

گوش کن و بگو



 با دقت به این داستان کوتاه گوش کن و کارهای درست و نادرستی که در آن بیان می‌شود را به خاطر بسپار.

 حالا به صورت گروهی در مورد مطالبی که به خاطر سپرده‌اید، گفت‌وگو کنید. نیمی از گروه‌ها در مورد کارهای درست و نیم دیگر در مورد کارهای نادرستی که در متن داستان وجود دارد، با هم مشورت کنید.

 حالا پاسخ‌هایتان را در کلاس بررسی کنید.

درست و نادرست



.....

.....

.....

.....

درک مطلب



.....

.....

.....

.....

واژه آموزی



.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

صندلی صمیمیت



.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

گوش کن و بگو



.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

وطن

بخوان و حفظ کن



مادرِ خویش را نگهبانیم
ما گل سرخ این گلستانیم
همه از تنبلی گریزانیم
راست‌گوی و درست پیمانیم
همه در بند دین و ایمانیم
بی‌خبر از دروغ و بهتانیم
همگی اهل خیر و احسانیم
ما شب و روز درس می‌خوانیم

ما همه کودکان ایرانیم
ملک ایران یکی گلستانست
کار ما ورزش است و خواندن درس
چون نیاکانِ باستانی خویش
همه در فکر ملت و وطنیم
همه پاکیم و راست‌گوی و شریف
همگی اهل صنعت و هنریم
حالیا، بهر افتخار وطن

✿ محمد تقی بهار (ملک الشعرا)



ایران آباد

آن روز، موضوع درس ما «میهن» بود. رسم کلاس ما این بود که هر یک از گروه‌های دانش‌آموزان، ابتدا چند دقیقه‌ای درباره‌ی موضوع درس با هم مشورت و گفت‌وگو می‌کردند.

بعد یک نفر به نمایندگی از طرف گروه، سخن می‌گفت. این بار هم به شکل گروهی به هم فکری و بحث درباره‌ی «میهن» پرداختیم.

پس از گفت‌وگوی گروهی، نخست نماینده‌ی گروه «جغرافیا» گفت: «به نظر ما، همه‌ی کسانی که در مناطق مرزی میهن زندگی می‌کنند؛ نگهبان اصلی وطن هستند. ما مرزنیسان را که انسان‌هایی پر تلاش هستند، خیلی دوست داریم.»

از میان گروه «تاریخ»، یکی برخاست و گفت: «ما فکر می‌کنیم که همه‌ی مردم، باید گذشته و تاریخ میهن خود را خوب بشناسند؛ از تاریخ، درس‌های زیادی می‌توان آموخت.»

نماینده‌ی گروه «زبان» گفت: «برخی از ما در مناطق مختلف کشور، به زبان مادری و محلی خود حرف می‌زنیم؛ زبان‌های محلی، گنجینه‌ای





با ارزش هستند ولی زبان فارسی، زبان ملی ما ایرانیان است و برای حفظ میهن، بسیار با اهمیت است.»

از گروه «دانش»، یکی بلند شد و گفت: «آنچه برای یک کشور، مهم است؛ پیشرفت در زمینه های علمی و کشاورزی است. اگر ما در علم و صنعت پیشرفت کنیم، میهن ما همه جا معروف و سر بلند می شود.»



عباس بابایی

در این هنگام، نماینده ی گروه «همبستگی» گفت: «دوستان! ما فکر می کنیم چیزی که بیشتر از همه برای پاسداری از میهن لازم است، تکیه به قرآن و اسلام و پیروی از رهبر است که باعث اتحاد مردم می شود. ما اگر همیشه یاور هم باشیم و از خدای بزرگ یاری بجوییم، موفق می شویم.»



عباس دوران

یکی از اعضای گروه «لاله» گفت: «ما می خواهیم درباره ی رزمندگانی صحبت کنیم که در طول هشت سال دفاع مقدس، شجاعانه جنگیدند و از وطن دفاع کردند. شاید شما هم مانند من، دوست دارید در آینده خلبان شوید. بهتر است بدانید: خلبانانی مانند شهیدان عباس بابایی، مصطفی اردستانی، علی اکبر شیرودی، احمد کشوری و عباس دوران، دلاورانه پرواز کردند و میهن را حفظ کردند. آن ها اجازه ندادند حتی یک وجب از خاک میهن به دست دشمن بیفتد.»



علی اکبر شیرودی

آموزگار که تا آن هنگام، بادقت و علاقه به صحبت های بچه ها گوش می داد، با خوش حالی، جلوی کلاس آمد و گفت: «بچه های عزیز! بسیار مهم است که هر ایرانی، به خوبی به وظیفی خود عمل کند؛ تا با همدلی و همکاری، ایرانی آباد داشته باشیم.»

دست در دست هم دهیم به مهر

میهن خویش را کنیم آباد

درست و نادرست



- ۱ زبان فارسی، زبان ملی ایرانیان است.
- ۲ شهید عباس دوران از شهدای نیروی دریایی است.

درک مطلب



- ۱ دانش‌آموزان برای سربلندی میهن خود چه وظیفه‌ای دارند؟
- ۲ آیا از دلاوری‌های خلبانان در دفاع مقدّس، چیزی می‌دانی؟ درباره‌ی این موضوع با هم‌کلاسی‌هایت گفت‌وگو کن.





..... ۳

واژه‌آموزی




- به این جمله‌ها توجه کن.
- خیاط کسی است که لباس می‌دوزد و خیاطی محل کار اوست.
 - عکّاس کسی است که عکس می‌گیرد و عکّاسی محل کار اوست.
- حالا تو بگو:
- نانوا کسی است که نان می‌پزد و محل کار اوست.
 - قصاب کسی است که گوشت می‌فروشد و محل کار اوست.
 - بزّاز کسی است که و محل کار اوست.

صندلی صمیمیت


-  کوچک کردن موضوع: به موضوعی که معلّم شما انتخاب می‌کند، خوب فکر کن و آن را به موضوع‌های کوچک‌تر تقسیم کن.
-  انتخاب موضوع کوچک و تفکر: حالا یکی از موضوع‌های کوچک را انتخاب کن و در مورد آن فکر کن. سعی کن موضوعی را انتخاب کنی که در مورد آن اطلاعات بیشتری داری.
-  گفتار: هر وقت آماده بودی، روی صندلی معلّم بنشین و رو به دوستانت، فقط در مورد بخشی که انتخاب کرده‌ای، صحبت کن.
-  داوری درباره‌ی سخن گفتن: بعد از گوش دادن به صحبت هر دانش‌آموز، همراه دوستانت در گروه خود، در مورد سخن گفتن او داوری کنید.

بیاموز و بگو

 به این جمله‌ها دقت کن و درباره‌ی آن‌ها با هم کلاسی‌هایت گفت‌وگو کن.




علی رفت. رفت علی
نرگس رفت. رفت نرگس
مادرم رفت. رفت مادرم

بچه‌ها خندیدند. خندیدند بچه‌ها
دانش‌آموزان خندیدند. خندیدند دانش‌آموزان
دوقلوها خندیدند. خندیدند دوقلوها

 حالا تو بگو:

.....
.....
..... آمد
.....
.....

گوش کن و بگو

-  به داستان گوش کن و آن را به خاطر بسپار.
-  حالا خلاصه‌ی آن را بگو.
-  به نظر تو بهترین عنوان برای این داستان چیست؟



بخوان و بیندیش



بوی سیب و یاس

امیر و دوستانش در کوچه بازی می‌کردند. از بلندگوی مسجد کنار خانه‌ی آن‌ها، آهنگی پخش می‌شد. امیر می‌دانست که این، همان آهنگی است که در روزهای جنگ پخش می‌شده است. پدرش این موضوع را به او گفته بود.

در همین وقت، پدر امیر از راه رسید. او چند جعبه سیب خریده بود. بچه‌ها کمک کردند و جعبه‌ها را به خانه بردند. پدر امیر، مثل هر سال، سر کوچه، یک میز بزرگ گذاشت. او تابلویی را روی میز گذاشت. تابلو تصویری از مسجد خرمشهر بود. در بالای تصویر، این جمله با خط زیبا نوشته شده بود: «خرمشهر را خدا آزاد کرد.» مادر با کمک امیر و بچه‌ها، سیب‌ها را شست. چند نفر هم آن‌ها را خشک کردند. مادر سیب‌ها را توی ظرف چید. امیر و دوستانش ظرف‌ها را بردند و روی میز چیدند. دو طرف میز هم، دو گلدان شمعدانی گذاشتند. مادر سماور بزرگی آورد و آن را در گوشه‌ی میز گذاشت. بچه‌ها لیوان‌ها را آنجا چیدند. پدر امیر، برای همه چای ریخت و گفت: «اول نوبت شما بچه‌هاست.»

کم کم همسایه‌ها هم آمدند. یکی از آن‌ها، یک جعبه‌ی بزرگ شیرینی آورد. همسایه‌ی دیگر یک سینی بزرگ حلوا و دیگری خرما آورد. همه از پدر بزرگ حرف می‌زدند و می‌گفتند که امیر خیلی شبیه پدر بزرگش است. امیر به عکس پدر بزرگ، که روی میز بود، نگاه کرد و با خودش گفت: «همسایه‌ها راست می‌گویند. من خیلی شبیه پدر بزرگم هستم.»

پدر امیر به بچه‌ها گفت: «امروز، روز آزادی خرمشهر است. روزی است که دشمن از ما شکست خورد.»

یکی از بچه‌ها به امیر گفت: «دیشب پدر بزرگ من، از پدر بزرگ تو حرف می‌زد. آن‌ها با هم دوست صمیمی بودند. پدر بزرگم از شجاعت او حرف می‌زد و می‌گفت او و دوستانش شجاعانه جنگیدند، تا خرمشهر آزاد شد.»

امیر می‌دانست که مردم، هر سال، روز آزادی خرمشهر را جشن می‌گیرند. هر سال درباره‌ی شجاعت پدر بزرگ و بقیه‌ی رزمندگان حرف می‌زنند. با خودش فکر کرد که ای کاش پدر بزرگ زنده بود. یکی از بچه‌ها سیبی برداشت. سیب دیگری قل خورد و لبه‌ی باغچه ایستاد. توی باغچه پر از گل یاس بود. بوته‌های یاس بلند بودند و تمام دیوار را گرفته بودند. بالای بلندترین یاس، اسم کوچه را نوشته بودند. امیر برای چندمین بار نام کوچه را خواند: «کوچه‌ی شهید رستمی». او فکر کرد با آنکه اکنون سال‌هاست که دیگر پدر بزرگ در میان آن‌ها نیست، بیشتر مردم شهر او را می‌شناسند. او می‌دانست که همسایه‌ها هر روز که از کوچه می‌گذرند و نام او را می‌بینند، به روح بلند او درود می‌فرستند.

امیر کنار بوته‌ی یاس رفت، سیب را برداشت. آن را بو کرد. سیب، بوی یاس می‌داد. چند پروانه دور گلدان‌های شمعدانی و بوته‌های یاس، پرواز می‌کردند.

بابا گفت: «بچه‌ها بروید بازی کنید. اینجا خسته می‌شوید.»

امیر باز هم اسم پدر بزرگ را خواند و رفت تا با بچه‌ها بازی کند.

مزگان باباگردی 

درک و دریافت

- ۱ چرا هر سال، روز آزادی خرمشهر را جشن می‌گیرند؟
- ۲ پدر بزرگ امیر چه ویژگی‌هایی داشته‌است؟ با توجه به متن دو ویژگی او را بگو.
- ۳ کلمه‌ی «آنجا»، در بند دوم متن، به کجا اشاره می‌کند؟
- ۴ کلمه‌ی «اینجا»، در انتهای متن، به کجا اشاره می‌کند؟

خروس ایرانی

حکایت



در روزگاران قدیم، جنگی میان ایران و یکی از کشورها درگرفت. فرمانده سپاه دشمن، نزد فرمانده سپاه ایران آمد. او کیسه‌ای پر از ارزن با خود آورده بود. وقتی به ملاقات فرمانده سپاه ایران رفت، سرکیسه را باز کرد و ارزن‌ها را روی زمین ریخت و گفت: «سپاهیان ما مانند دانه‌های ارزن بسیارند و در اندک زمانی به شما حمله‌ور می‌شوند.»

فرمانده سپاه ایران وقتی این صحنه را دید، کمی اندیشید و دستور داد؛ خروسی آوردند و کنار ارزن‌ها رها کردند.

خروس فوراً مشغول خوردن ارزن‌ها شد.

فرمانده سپاه ایران رو به فرمانده دشمن کرد و گفت:

«دیدی که خروس ایرانی چه بر سر ارزن‌های شما آورد!»





درس پانزدهم: دریا  درس شانزدهم: اگر جنگل نباشد  درس هفدهم: چشم‌های آسمان 

درس پانزدهم 

دریا

هر کجا چشم می رود، آب است
از افق تا افق، همه دریاست
آب، آینه‌ای است پهناور
صورت آسمان، در آن پیدا است

خنده‌ی گرم و روشن خورشید
بر تن سرد آب می ریزد
موج از پشت موج می آید
موج در پیش موج می خیزد

می کشد آب، دامنش را نرم
بر تنِ پاک ماسه های کبود
می برد لذت از نوازشِ آب
ساحلِ بی خیالِ خواب آلود

می شوم شاد و می زخم غوطه
مثل ماهی، میان آبِ زلال
آسمان دل گشا و دریا رام
زندگی مهربان و من خوش حال

محمود کیانوش 

درست و نادرست

- ۱ نور خورشید باعث شوری آب دریا می شود.
- ۲ موجها به آرامی ماسه های ساحل را می شویند.

درک مطلب

- ۱ شاعر دریا را مثل «آینه‌ی آسمان» دیده است. تو دریا را مثل چه می بینی؟
- ۲ هنگام شنا کردن در دریا، چه نکاتی را رعایت می کنی؟
- ۳

واژه‌آموزی

- به جمله‌های زیر توجه کن.
- من زبان دارم؛ امّا قفل زبانه دارد.
 - من چشم دارم؛ امّا کوه چشمه دارد.
 - من گوش دارم؛ امّا کلاس گوشه دارد.
- حالا تو بگو:
- من دندان دارم؛ امّا شانه
 - من دهان دارم؛ امّا غار
 - من پا دارم، امّا میز
 - من دست دارم؛ امّا صندلی

صندلی صمیمیت



در درس‌های قبل، شیوه‌ی سخن گفتن را آموختی. حالا وقتی بخواهی درباره‌ی موضوعی صحبت کنی، می‌دانی که باید آن را محدود کنی و در زمانی کوتاه، به‌طور صحیح سخن بگویی. اکنون به صحبت‌های دوستانت گوش کن و درباره‌ی آن‌ها داوری کن. یادت باشد، برای داوری کردن به سه چیز توجه کنی:

الف) یک بخش از موضوع کلی انتخاب شود و فقط درباره‌ی آن صحبت شود.

ب) مطالب به‌صورت منظم یکی پس از دیگری دنبال هم بیایند و با هم ارتباط داشته باشند.

ج) زمان سخن گفتن طولانی نباشد.

بیاموز و بگو



به این قسمت از شعر، توجه کن.

«آب آینه‌ای است پهناور»، یعنی آب مثل آینه است.

شاعر برای زیبایی شعر خود، از شباهت آب و آینه استفاده کرده است.

تو می‌توانی نمونه‌ی دیگری بگویی؟

گوش کن و بگو



به داستان گوش کن و آن را برای دوستانت تعریف کن.

از این داستان، چه درسی گرفتی؟

درس شانزدهم


اگر جنگل نباشد

جنگل پهناور و زیباست. صدای آرام نسیم در همه جای جنگل، شنیده می‌شود. گاه نیز غُرْش و زوزه‌ی جانوران، سکوت جنگل را می‌شکنند.

اگر روزی با هواپیما از بالای جنگلی بگذری، فرشی سبز، زیبا و گسترده می‌بینی که گاه صدها کیلومتر از زمین را پوشانده است. در این جنگل‌ها چه می‌گذرد؟ نمی‌دانیم. شاید پلنگی بر شاخه‌ی درختی، در کمین نشسته باشد. شاید میمون‌های بازی‌گوش، بر شاخه‌ها مشغول بازی باشند. شاید فیل‌ها و گرگدن‌ها مشغول آب‌تنی در رودخانه‌ای باشند که از جنگل می‌گذرد. شاید هم در حاشیه‌ی جنگل، خانواده‌هایی سرگرم تفریح و استراحت باشند.

اگر جنگل نبود؛ چه می‌شد؟ شاید بگویید معلوم است؛ دیگر میز و صندلی، تخت خواب و کمد، در و پنجره، کاغذ، خانه‌های جنگلی، قایق و کشتی و هزاران وسیله‌ی چوبی دیگر نبود؛ اما این‌ها بخشی از فایده‌های جنگل است. اگر جنگل نباشد، اکسیژن مورد نیاز انسان فراهم نمی‌شود و موادّ سمّی هوا از بین نمی‌رود.

اگر جنگل نباشد؛ باران خاک را می‌شوید و از بین می‌برد. بادهای تندی که می‌وزند ممکن است همه چیز را



ویران کنند. اگر جنگل نباشد، یکی از بهترین محل های استراحت و گردش از انسان گرفته می شود.
باید جنگل ها را حفظ کنیم و مراقب باشیم که درختان از بین نروند.
اگر از جنگل مواظبت نکنیم، شاید در آینده دیگر نتوانیم داستان هایی بخوانیم که چنین آغاز می شوند: یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. روزی روزگاری در یک جنگل زیبا و دور... .

سیاوش شایان

درست و نادرست

- 1 جنگل‌ها باعث از بین رفتن مواد سمی هوا می‌شوند.
- 2 تنها صدایی که در جنگل شنیده می‌شود، غرّش حیوانات است.

درک مطلب

- 1 منظور نویسنده از «فرش سبز» چیست؟
- 2 تو برای حفظ جنگل‌ها چه می‌کنی؟
- 3

واژه‌آموزی

- به این جمله‌ها دقت کن.
- حادثه‌ی خطرناک، یعنی حادثه‌ای که خطر دارد.
 - خاک نمناک، یعنی خاکی که نم دارد.
 - آواز سوزناک، یعنی آوازی که سوز دارد.
 - حالا تو بگو:
 - نگاه، یعنی نگاهی که غم دارد.
 - زخم دردناک، یعنی

صندلی صمیمیت

از آموزگارتان خواهش کنید بر روی صندلی صمیمیت بنشینند و درباره‌ی موضوعی برایتان صحبت کند. به صحبت‌های ایشان گوش کنید و در گروه، درباره‌ی آن داوری کنید.

بهاران

بخوان و حفظ کن



باز هم بادِ بهاری شادمان هر جا وزان شد
چشمه‌ای جوشان برآمد بردلِ صحرا روان شد
از بهار سبز و خرم مژده می‌آرد پَرستو
شادمان پَر می‌کشاید گاه این سو، گاه آن سو
می‌کشد دست نوازش شاپرک بر چهره‌ی گل
از سرِ شاخِ درختان می‌رسد آوای بلبل

بیوک ملکی 



درس هفدهم 

چشم‌های آسمان



شب‌های تابستان، وقتی مادرم رخت خواب من و برادرم را روی پشت‌بام پهن می‌کند؛ از تماشای آسمان پرستاره، لذت می‌برم. معمولاً آسمان صاف است و ستاره‌ها با درخشش زیبایی، آن را آراسته‌اند. همیشه از خودم می‌پرسم، این نقطه‌های نورانی کوچک و بزرگ که از آن بالا به ما چشمک می‌زنند، چه هستند؟

گاهی به ستاره‌ها خیره می‌شوم و با وصل کردن آن‌ها به هم، شکل‌های جالبی می‌سازم. آن شب هم مثل همیشه، غرق تماشای آسمان بودم که ناگهان ستاره‌ای کوچک و نورانی دستم را گرفت و روی خود نشانده و بُرد.

چه پرواز هیجان‌انگیز و جالبی! آسمان چقدر بزرگ و بی‌نهایت بود!
از ستاره، سراغ خورشید را گرفتم. پرسیدم آیا او خوابیده است؟

ستاره گفت: «خورشید هرگز نمی‌خوابد و همیشه مشغول نورافشانی است. در هر شبانه‌روز، زمین یک‌بار دور خود می‌چرخد. در این چرخش، وقتی روبه‌روی خورشید قرار می‌گیرد، روز می‌شود و تو خورشید را می‌بینی و می‌توانی با او احوال‌پرسی کنی. خورشید ستاره‌ای است که زمین، سالی یک‌بار، دور آن می‌چرخد. چهار فصل زیبا، که هدیه‌ی خداوند مهربان است، نتیجه‌ی این چرخش عظیم و باشکوه است.»

حال عجیبی داشتم. آسمان چقدر گسترده و وسیع بود! ستاره، من را روی خود جابه‌جا کرد، معلوم بود از اینکه من را به این مسافرت فضایی آورده، بسیار شادمان است. اشتیاق و نشاط، وجودم را فراگرفته بود. می‌خواستم فریاد بزنم و از خدای بزرگ برای آفرینش این همه زیبایی و عظمت تشکر کنم.

هچنان که غرق در سفر خیالی خود بودم، ناگهان صدایی، من را به خود آورد. اول کمی ترسیدم؛ اما خوب که نگاه کردم، دیدم گربه‌ی زیبا و کوچولویی بر لبه‌ی پشت‌بام نشسته است و میومی می‌کند.

درست و نادرست

- ۱ یک سال طول می‌کشد تا زمین یک‌بار دور خود بچرخد.
- ۲ خورشید یک سیاره‌ی در حال حرکت است.

درک مطلب

- ۱ چرا در طول روز، خورشید را می‌بینیم؟
- ۲ از مشاهده‌ی آسمان باشکوه و زیبا به یاد چه می‌افتی؟

۳

واژه‌آموزی

- به جمله‌های زیر، دقت کن.
- روسری، پوشاک زنانه است.
 - نشستن روی ستاره و سفر در آسمان، رؤیای کودکان است.
 - فعالیت‌های گروهی در کلاس، نوعی رابطه‌ی دوستانه است.
- حالا تو بگو:
- دامن، لباس..... است.
 - کُشتی، ورزش..... است.

صندلی صمیمیت



🌿 هفته‌ی گذشته، معلّم شما موضوعی را انتخاب کرد و از شما خواست درباره‌ی آن موضوع تحقیق کنید و اطلاعات کافی به دست آورید. شاید تو به کتابخانه رفته باشی و کتاب یا مجله‌ای را در مورد آن موضوع مطالعه کرده باشی. شاید هم از بزرگ‌ترها پرسیده باشی و یا به کمک رایانه در مورد موضوع جست‌وجو کرده باشی. حالا روی صندلی صمیمیت بنشین و در مورد آن موضوع صحبت کن و توضیح بده که این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌ای.

بیاموز و بگو



🌸 در درس سوم خواندیم که آموزگار از هر گروه خواست خوب به اطراف خود نگاه کنند. بعد هرچه را می‌بینند و می‌شنوند، یادداشت کنند و با همفکری، یک نوشته یا گزارش بنویسند. یادداشت‌برداری، یعنی نوشتن چیزهایی که می‌شنویم، می‌بینیم یا می‌خوانیم. وقتی به مسافرت یا گردش علمی می‌روی؛ خوب است دفترچه‌ی یادداشت همراه داشته باشی و دیده‌ها و شنیده‌ها را در آن یادداشت کنی، تا فراموش نشوند. سپس با منظم کردن آن یادداشت‌ها می‌توانی نوشته، گزارش یا خاطرات خود را بنویسی. بسیاری از نویسندگان بزرگ، با استفاده از یادداشت‌های خود کتاب نوشته‌اند.

آیا تاکنون در هنگام گردش علمی یادداشت‌برداری کرده‌ای؟ در مورد آن برای دوستانت صحبت کن.

گوش کن و بگو



👂 به بخش اول داستان، گوش کن و ادامه‌ی آن را تو بگو. حالا به بخش دوم داستان گوش کن و آن را با ادامه‌ی داستانی که خودت ساخته‌ای، مقایسه کن.



بخوان و بیندیش



آفرینشِ حَلزون

اوایل فصل بهار بود. هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. حیوانات جنب‌وجوش و تلاش را از سر گرفته بودند.

ملخ سوت‌زنان و شادی‌کنان به این طرف و آن طرف می‌جهید و می‌خندید. او با خودش گفت: «چه هوای خوبی! بهتر است به دیدن دوستم بروم و با هم، از این هوای خوب لذت ببریم.»

وقتی به طرف خانه‌ی دوستش راه افتاد؛ در مسیر، پایش لیز خورد و نتوانست درست راه برود و یک‌دفعه روی زمین افتاد.

در این لحظه عنکبوت از راه رسید. او با دیدن ملخ که روی زمین پهن شده بود، حسابی خنده‌اش گرفت، طوری که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. ملخ خیلی ناراحت شد و گفت: «عنکبوت، زمین‌افتادن خنده دارد؟»

عنکبوت خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «نه دوست من، از من ناراحت نشو!

من تو را مسخره نمی‌کنم. اصلاً به من بگو بینم چه کسی اینجا را لیز کرده است تا خودم حسابش را برسم؟»
 ناگهان خود عنکبوت هم لیز خورد و افتاد. هر دو به هر زحمتی که بود، از زمین بلند شدند و به راه افتادند.
 همین‌طور که می‌رفتند به جانور عجیبی رسیدند و گفتند: «این دیگر چیست؟»

او گفت: «سلام! اسم من حلزون است.»
 آن دو هم صدا گفتند: «از کجا پیدایت شده؟ تا حالا کجا بودی؟»
 حلزون گفت: «از اول هم اینجا بودم، زمستان را داخل خانه‌ام خوابیده بودم! حالا که بهار آمده، از خواب بیدار شده‌ام.»
 آن‌ها گفتند: «ولی ما که خانه‌ای نمی‌بینیم!»
 حلزون گفت: «همین صدفی که پشت من است، خانه‌ی من است.»

آن‌ها با اخم گفتند: «چرا زمین را لیز کرده‌ای؟ چطوری این کار را کردی؟»
 حلزون گفت: «من مجبورم برای حرکت کردن، این مایع لغزنده را روی زمین بپاشم و روی آن بخزم؛ چون مثل شما پا ندارم، این مایع لغزنده در خزیدن به من کمک می‌کند.»

آن‌ها گفتند: «ما نمی‌دانستیم که تو با چه زحمتی راه می‌روی! از تو معذرت می‌خواهیم. رفتارمان بد بود!»

حلزون گفت: «نه، اینکه گفتم «مجبورم»، برای این نبود که بخواهم بگویم دارم زحمت می‌کشم؛ نه، خدا مرا این‌طور آفریده و این مایع لغزنده را هم در اختیار من قرار داده است. وسیله‌ی راه رفتن شما، پاهایتان است ولی من برای حرکت کردن می‌خزم. همیشه هم خدا را شکر می‌کنم.»
 ملخ و عنکبوت گفتند: «ما باید جلوی پایمان را خوب نگاه کنیم، تا زمین نخوریم و کسی را هم سرزنش نکنیم.»



بعد با تعجب پرسیدند: «حلزون جان، تو که دندان نداری! چطوری این همه برگ و سبزی را می‌جوی؟»

حلزون جواب داد: «خدا به من بیش از هزار دندان داده است که در پشت زبانم مخفی هستند.»

آن‌ها از تعجب به هم نگاه کردند و گفتند: «وای! چقدر دندان!» همین‌طور که آن‌ها در حال صحبت کردن بودند، ناگهان خروس طلایی را دیدند که نوک‌زنان به طرف آن‌ها می‌آمد. ملخ و عنکبوت پا به فرار گذاشتند؛ ولی حلزون نمی‌توانست به تندی آن‌ها بدود. آن‌ها پشت یک بوته پنهان شدند و به حلزون نگاه کردند. خروس به حلزون که رسید، چند نوک به او زد. بعد هم از آنجا دور شد. آن‌ها نگاه کردند و دیدند خانه‌ی حلزون، صحیح و سالم آنجاست؛ ولی از خود حلزون خبری نیست. ناراحت شدند و زدند زیر گریه.

حلزون فریاد زد: «من زنده و سلامت هستم. چرا گریه می‌کنید؟ فراموش کرده‌اید که این صدف، از من محافظت می‌کند؟»

عنکبوت گفت: «تو چطور توی این صدف پر پیچ و خم، جا می‌شوی؟» حلزون با لبخندی بر لب، گفت: «من بدن نرمی دارم. خودم را به شکل صدفم در می‌آورم و راحت توی آن، جا می‌شوم. می‌بینید! این هم یکی دیگر از شگفتی‌های وجود من است. در آفریده‌های خداوند، چیزهای عجیب و شگفت‌انگیزی وجود دارد.» از آن روز به بعد عنکبوت و ملخ و حلزون دوستان خوبی برای هم بودند.

درک و دریافت

۱ حلزون چگونه راه می‌رود؟

۲ آیا عنکبوت و ملخ، مهربان بودند؟ برای پاسخ خود، دو دلیل از متن بیاورید.

۳ کلمه‌ی «این» در بند ششم، به چه کسی اشاره دارد؟

۴ کلمه‌ی «این‌کار» در بند هفتم، به چه کاری اشاره دارد؟

افتادن از آسمان

حکایت



روزی مردی نزد حاکم
رفت و گفت: «به دادم برسید. یک نفر
به زور وارد خانه‌ی من شده است و می‌گوید، این خانه، مال اوست.»
حاکم دستور داد تا آن مرد را بیاورند. وقتی او را آوردند، حاکم از او پرسید:
«چرا می‌خواهی به زور، خانه‌ی این مرد را بگیری؟»
مرد جواب داد: «من از آسمان افتاده‌ام تویی
آن خانه، پس خانه، مال من است.»
حاکم دستور داد او را مجازات کنند.
مرد در حالی که ناله می‌کرد، گفت: «آخر برای چه مرا می‌زنید؟»
حاکم پاسخ داد: «گفتم آن قدر تو را بزنند، تا حواست کاملاً سرجایش بیاید،
که اگر بار دیگر خواستی از آسمان بیفتی، مواظب باشی
در خانه‌ی دیگران نیفتی!»



نیایش

حمد بر کردگار یکتا باد که مرا شوقِ درس خواندن داد
آشنا کرد چشم من به کتاب داد توفیق خیرم از هر باب
در سر من هوای درس نهاد در دل من محبت استاد

ایرج میرزا 

ای خدای مهربان! تو را سپاس می‌گویم که به ما کتاب قرآن
را دادی، تا با راهنمایی‌های آن، راه بهتر زندگی کردن و خوش‌بختی
را بشناسیم.

ای خدای خوب و عزیز! از تو سپاس گزارم که معلمی دانا و
مهربان و دوستانی خوب و صمیمی به من دادی.

خدایا! به من کمک کن تا رفتاری پسندیده داشته باشم؛ بیشتر
درس بخوانم و پیشرفت کنم تا در آینده، به مردم خوب کشورم و به
همه مردم جهان خدمت کنم. برای این همه نعمت و بخشش، تو
را سپاس می‌گویم.





افتخار آفرین: کاری که باعث سربلندی می‌شود.

أفق: کنار آسمان، اطراف آسمان.

اکسیژن: گازی در هوا که برای زنده ماندن موجودات زنده لازم است.

أمرأ: جمع امیر، امیران، فرمانروایان.

أمرای عرب را: برای فرمانروایان عرب.

انتظار: شکیبایی، صبر.

اندر آن: در آن.

اهمیت: با ارزش و مهم بودن.



باب: بخش، گونه، قسمت.

باشتاب: با عجله.

باستانی: کهن، بسیار قدیمی.

باعث: دلیل، سبب.

بحث: گفت‌وگو.

بخشایش: بخشش و لطف.

بدرقه کردن: کسی را همراهی کردن برای خداحافظی.

برازنده: مناسب، شایسته.

برآق: درخشنده.

برزرگر: کشاورز.

برگزار شدن: برپا شدن، انجام شدن.

بزرگ همت‌تر: باگذشت‌تر و بخشنده‌تر.

بلور: نوعی شیشه‌ی شفاف که برای ساخت ظرف به کار می‌رود.

به بار آمدن: میوه دادن، نتیجه دادن

به حاجتی: برای کاری.

آب‌تنی: شست‌وشوی بدن در آب، شنا کردن.

آثار: جمع اثر، نشانه‌ها، علامت‌ها.

آراسته‌اند: آرایش کرده‌اند، زیبا و مرتب کرده‌اند.

آرامش: آرام بودن، آسودگی.

آرامگاه: قبر، مزار، محل آرامش.

آسایش: راحتی.

آسیب: صدمه، زیان.

آشغال: زباله.

آغاز: شروع.

آغوش: بَغل، میان دو دست.

آفرینش: آفریدن، خلقت.

آلودگی: کثیفی.

آلودگی صوتی: هر صدای بدی که انسان را آزار می‌دهد.

ابریشم: تاری بسیار نازک، محکم و سفید که کرم ابریشم به دور خود می‌تند. از آن برای تهیه‌ی پارچه استفاده می‌کنند.

آحادیث: جمع حدیث، سخنان پیامبران و امامان.

احسان: نیکوکاری، نیکی کردن.

احوال‌پرسی: حال و احوال کسی را پرسیدن.

آرژن: دانه‌ی ریز و برآق خوراکی که غذای بعضی پرندگان است.

اشتیاق: شوق و علاقه.

اشغال: جایی را به زور گرفتن.

اضافه کردن: افزودن، زیاد کردن.

اطراف: دور و بر.

افتخار: سربلندی.

تعبیر کننده: کسی که چیزی را شرح و توضیح می‌دهد، تفسیر کننده، گزارش کننده.
تُنگ: پارچ سُفالی یا شیشه‌ای که در آن آب یا نوشیدنی‌های دیگر می‌ریزند.
توفیق: موفقیت.



ثبت نام: نوشتن اسم، نام‌نویسی.



جاودانه: همیشه و جاوید، چیزی که تا ابد بماند.
جبرئیل: فرشته‌ی وحی.
جلب نظر کردن: نگاه کسی را به سوی خود کشاندن، جلب توجه کردن.
جلوگیری: پیشگیری.
جنب و جوش: تلاش، جنبش.
جنگ تحمیلی: جنگی است که حکومت صدام از کشور عراق، به مدت هشت سال، میهن عزیزمان، ایران را مورد حمله قرار داد ولی در پایان بر اثر ایستادگی جوانان دلیر سرزمین ما، ناگزیر به عقب‌نشینی و شکست شد. این جنگ از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۷ ادامه داشت.
جوان مردی: بخشندگی، مردانگی.
جوز: گردو.
جوی: گذرگاه باریکی که آب از آن می‌گذرد.
جویبار: جوی بزرگی که از جوی‌های کوچک تشکیل شده باشد.
جهیدن: پریدن.

بُهتان: تهمت، به دروغ چیزی را به کسی نسبت دادن.
بی ادعا: کسی که ادعایی ندارد.
بی انتها: پهناور و بزرگ، بی‌پایان.
بی خیال: خونسرد، بیش از حد آرام.
بیشه: جنگل.



پاکزاد: از نژاد و نسل پاک.
پای کوبی: شادی کردن.
پرورد: پرورش داد.
پژمُرده: خشک، بی طراوت.
پُشته: تپه، توده.

پونه‌ی وحشی: نوعی گیاه، سبزی خوش بو مثل نعنای.
پهناور: گسترده، وسیع.
پیشروی: به جلو رفتن، به پیش رفتن.
پیوسته: پی در پی، به دنبال هم.



تاقچه: برآمدگی یا فرورفتگی در دیوار اتاق برای گذاشتن چیزها روی آن.
تانک: خودروی بزرگ و سنگین جنگی که مسلسل و توپ دارد و به کمک زنجیرهایی در زیر آن، قادر به حرکت در مکان‌های مختلف است.
تُریت: خاک، خاک مزار.
تَرَقّه: نوعی بُمب دست‌ساز کوچک.
تَشکچه: تَشکِ کوچک.



خارکن: کسی که کارش کندن خار است.

خاص: ویژه، مخصوص.

خصوصی: ویژه، شخصی.

خَلق: آفرینش، مردم.

خَلیج: پیش‌رفتگی نسبتاً وسیع آب در خشکی.

خَلیفه: جانشین، نماینده، حاکم.

خنده‌رو: شاد، کسی که خنده به لب دارد.

خواب‌گزار: کسی که خواب دیگران را توضیح می‌دهد.

خودرو: ماشین.

خوش و بش کردن: احوال‌پرسی کردن.

خویشان: جمع خویش، نزدیکان، وابستگان، اقوام.

خیره شدن: بادقت به چیزی نگاه کردن.



دامنه‌ی کوه: بخش شیب‌دار پایین کوه.

دُرست پیمان: وفادار، درستکار، کسی که به عهد و

پیمان، پای بند است.

درو: برداشت کشت، چین گیاهان مثل گندم و برنج.

دفاع: نگاه‌داری و محافظت، تلاش برای حفظ خود در

برابر دشمن، نگهبانی و مراقبت.

دل‌انگیز: خوب و زیبا.

دل‌ورانه: شجاعانه.

دل‌پذیر: پسندیده و دل‌خواه.

دل‌گشا: جایی بزرگ که چشم‌اندازی زیبا دارد، خوش

منظره و با صفا.

دل‌نشین: خوشایند و پسندیده.



چشمه: جایی که آب از زیر زمین بیرون می‌آید.

چوب دستی: عصا، چوبی که در دست می‌گیرند.

چشم نواز: زیبا، قشنگ.



حاتم طایی: شخصی که به بخشندگی شهرت داشت.

حاجت: نیاز، احتیاج.

حاشیه: کناره، گوشه.

حاصل: نتیجه، سود.

حاضر: آماده، آنکه غایب نیست.

حالیا: اکنون، حالا، اینک.

حتمی: قطعی.

حرفه‌ای: کسی که در کاری مهارت دارد، انجام کار در

حدّ خیلی خوب و دقیق، عالی.

حَرِیص: طمع‌کار.

حفظ: نگهبانی، نگاه‌داری.

حکایت: سخن کوتاهی که پند و اندرز را بیان می‌کند.

حکیم: انسان دانا و خردمند.

حلو: نوعی خوراکی که به وسیله‌ی آرد و روغن و شکر

تهیه می‌شود.

حمد: ستایش، شکرگزاری، ستودن.

حوض: جایی برای نگاه‌داری آب.

حیرت: شگفتی، تعجب.

دلیرانه: شجاعانه.

ده: روستا.

دَهانه: لبه، ورودی هر چیز یا هر جا.

دِهقان: کشاورز.



رحمت: دل‌سوزی و مهربانی.

رَزَمنده: جنگجو، مبارز.

روان: رونده، جاری.

روزنامه دیواری: نوشته‌ای از مطالب گوناگون که معمولاً

دانش‌آموزان در مدرسه، تهیه و روی دیوار آویزان می‌کنند.

رونق: رواج، فعالیت مفید در کار.

ریزش: فرو ریختن.



زادگاه: محل تولد.

زَرخیز: دارای خاک حاصل‌خیز و معدن‌های باارزش.

زَعفران: گیاهی خوشبو که ارزش غذایی و دارویی دارد.

زُلال: روشن و صاف.

زمزمه: صدای حرف زدن آهسته، پچ‌پچ.

زوزه: صدای بعضی از حیوانات.

زیارت: دیدار کردن از آرامگاه‌های امامان و بزرگان

دین و مکان‌های مقدس.

زیان‌آور: چیزی که زیان می‌رساند، آنچه موجب آسیب

شود.



ساخت‌وساز: ساختن، درست کردن.

سَخاوتمند: بخشنده.

سخت‌گیری: شدت، سخت گرفتن بر دیگران.

سربلندی: احساس افتخار داشتن.

سرحال: با نشاط، شاد.

سعادت‌مند: خوشبخت.

سُفالی: ظرف یا اشیاء گلی، چیزی که از گل رُس ساخته

شده.

سکوت: خاموشی، بی‌صدایی.

سِماط: سُفره.

سَنجاقک: حشره‌ای زیبا و تندپرواز با دو بال بلند و

نازک، چشم‌های بزرگ و شاخک‌های بلند.

سیل: جریان شدید و ناگهانی آب که معمولاً بر اثر

بارش زیاد باران جاری می‌گردد.



شبیبه: مانند، مثل.

شریف: بزرگوار، دارای ارزش و اعتبار.

شگفت‌انگیز: عجیب.

شگفتی: تعجب.



صبر: شکیبایی، بردباری.

صفا: صمیمیت، پاکی.

صَمیمی: همدل و مهربان.

غروب: پایان روز و هنگام قرار گرفتن خورشید در افق

مغرب.

غُصَّه: غم و اندوه.

غمناک: غمگین، دچار غم.

غوطه: فرو رفتن در آب.



فانوس: نوعی چراغ نفت‌سوز.

فداکار: کسی که جان خود را فدا می‌کند، از خود

گذشته.

فراهم نهاده: آماده کرده.

فرمانروا: آنکه بر سرزمینی حکومت کند، حاکم.

فُروغ: روشنایی، نور، پرتو.

فَرِیبا: بسیار زیبا.

فَشَفِشَه: نوعی اسباب‌بازی که در آن باروت می‌ریزند و

هنگام سوختن به هوا می‌رود و نورافشانی می‌کند.

فضایی: مربوط به فضا.

فیروزه‌ای: به رنگ فیروزه، آبی متمایل به سبز.



قامت: قَد.

قَرَض گرفتن: پول یا چیزی را از کسی گرفتن و بعد

از مدتی پس دادن.

قَل خوردن: غلتیدن، چرخیدن دور خود روی زمین.

قَلَه: نوک کوه یا تپه.

قَنَادی: شیرینی‌فروشی.

صنعت: فن و حرفه.

صَنوبر: نام درختی زیبا، نامی برای دختران.



ضعیف: بی‌حال و ناتوان.



طبیعت: بخشی از جهان هستی.

طراوت: تازگی، شادابی.

طمع: حرص، زیاده‌خواهی.



عادت: آنچه بر اثر تکرار، رفتار همیشگی انسان می‌شود.

عاقبت: سرانجام، پایان چیزی.

عبور کردن: گذشتن، گذر کردن.

عطر: بوی خوش، ماده‌ی خوش‌بو.

عظمت: بزرگی.

عظیم: بزرگ.

عنکبوت: نوعی حشره که تار می‌تند.



غایب: پنهان از چشم، آنکه در جایی حضور ندارد.

عُرْش: صدای بلند و ترسناک.

عَرَق شدن: فرو رفتن و خفه شدن در آب، غوطه‌ور

شدن در آب یا هر چیز دیگر.



کاموا: نوعی نخ که با آن لباس‌های زمستانی می‌بافند.
کبود: رنگ آبی تیره.
کردگار: خداوند، آفریدگار
گرگدن: جانوری خیلی بزرگ با پوست کلفت و با یک
 یا دو شاخ روی پوزه.
کسب: به دست آوردن.
کم‌شنوایی: ضعف در شنیدن.

کمین کردن: پنهان شدن در جایی برای حمله‌ی ناگهانی.
کنجکاوی: علاقه‌مندی به دانستن چیزی.
کینه: دشمنی کسی را در دل داشتن.
کیهان: عالم، دنیا، جهان.



گردآمدن: جمع شدن.
گردش علمی: گردش دسته‌جمعی دانش‌آموزان.
گریزان بودن: فرار کردن از کسی یا چیزی، بیزار بودن.
گریست: گریه کرد.
گزارش: شرح و بیان کارهای انجام گرفته.
گسترد: پهن کرد.
گسترده: وسیع، بزرگ.
گودال: چاله، جایی فرو رفته در زمین.
گوش خراش: صدای بسیار شدید و آزار دهنده.
گویا: رسا، روشن، آشکار.



لذت: حالت خوشایند و خوب.
لطافت: نرمی.
لطیف: نرم و خوشایند.
لغزنده: لیز.
لیز خورد: سُرخورد، لغزید.



مأمور: آنکه به فرمان کسی برای انجام کاری انتخاب می‌شود.
ماهرا نه: با مهارت، استادانه.
مُجازات: تنبیه.
محافظت: مواظبت کردن، نگهداری، مراقبت
محلّه: قسمتی از یک شهر یا روستا.
مُحیط: مکان اطراف شخص یا چیز.
مَخفی: پنهان.
مُراقب: نگهبان، مواظب.
مُربّی: کسی که چیزی را یاد می‌دهد.
مرزنشینان: کسانی که در مناطق مرزی کشور زندگی می‌کنند.
مُزده: خبر خوب.
مَسدود: بسته شده.
مشورت: نظر دیگران را خواستن.
مطالب: گفته‌ها، نوشته‌ها، موضوع‌ها.
معمولاً: بیشتر وقت‌ها.
ملک: سرزمین، کشور، آب و خاک.
ملّی: مربوط به همه‌ی مردم یک کشور.



وارونه: به عکس.
واضح: آشکار، روشن.
واقعه: رویداد، اتفاق.
وطن: میهن، کشور.
ویران: خراب.



هراسان: ترسان، بیمناک.
هم‌بازی: دوست، یار.
همبستگی: همراهی، همدلی، اتحاد.
همفکری: با هم درباره‌ی موضوعی فکر کردن.
هم‌نوعان: افرادی که از یک نوع هستند، هم‌جنس.
هم‌همه: سروصدا، شلوغی.



یقین بدان: شک نکن، تردید نداشته باش، مطمئن باش.



منتظر: چشم به راه.

مُنظَّم: مرتب و با نظم.

موادِ سمّی: موادی که به بدن ضرر می‌رسانند.

مور: مورچه.

موضوع: آنچه درباره‌ی آن گفت‌وگو می‌شود.

مهارت: توانایی انجام کاری به نحو شایسته.

میازار: آزار نده.

می‌ربایند: می‌دزدند.



ناراضی: ناخشنود.

نارنجک: نوعی بمب دستی.

ناودان: لوله‌ای که آب پشت‌بام از داخل آن پایین می‌آید.

نخست: آغاز، ابتدا.

نرم نرمک: آرام آرام، آهسته.

نشاط: شادی، شادابی.

نظافت: پاکیزگی، تمیزی.

نغمه: صدای خوش، سرود.

نگران: دلوایس.

نگریست: نگاه کرد.

نماینده: کسی که از طرف کسی یا گروهی، کاری

انجام می‌دهد.

نورافشانی: چراغانی کردن، پُر نور کردن فضا و محیط.

نهال: شاخه و بوته‌ی کوچکی که تازه کاشته شده باشد.

نهراسیم: نترسیم.

نیازمند: فقیر، محتاج.

نیاکان: گذشتگان، پدران.

نیایش: دعا، پرستش خداوند.